

# قصه باور و روایات تاریخی سرزمین افغانستان

گردآوری و تدوین: همایون هوتک

## شناسنامه کتاب

نام کتاب:	قصه ها و روایات تاریخی سرزمین افغانستان
گردآوری و تدوین:	همایون هوتک
تصحیح:	محمود ذهین اکسوس
رسام:	محمد هادی رهنورد
ناشر:	موسسه نشراتی رحمت
چاپ اول:	۱۳۸۹ هـ ش مطابق ۲۰۱۰ میلادی
چاپ دوم:	۱۳۹۲ هـ ش مطابق ۲۰۱۳ میلادی
محل چاپ:	مطبعة کاروان
تیراژ:	۲۰۰۰ جلد
پست الکترونیکی:	<a href="mailto:rahmat.opmercy@gmail.com">rahmat.opmercy@gmail.com</a>
شماره تماس:	۰۷۹۴۷۲۳۰۱۰

ISBN: 978-9936-8012-3-3

تمام حقوق برای ناشر محفوظ می باشد.

# فهرست مطالب

۶	مقدمه ناشر.....
۸	تقریظ.....
۹	شاه دوشمشیره (ع).....
۱۱	دیوار های کابل.....
۱۵	رابعه و بکتاش.....
۲۳	آدم خان و درخانی.....
۲۶	چهل دختران.....
۳۲	ریگ روان.....
۳۵	روایت دوم در مورد ریگ روان.....
۳۸	عاشقان و عارفان.....
۴۲	بی بی مهرو.....
۵۲	زیبا و شیرخان.....
۶۴	سقوط شهر غلغله.....
۷۵	ماجرای عشق پرسوز ملا محمد جان.....
۹۰	امو خرک و امو درک.....
۹۳	سیاه موی و جلالی.....
۹۹	کاکه اورنگ و کاکه بدرو.....
۱۰۹	افسانه کوه دیگچه.....
۱۱۳	افسانه بگرام یا پروان و مروان.....
۱۲۱	روایت دوم افسانه بگرام.....
۱۲۳	افسانه بی از دره "وای ستان" ولایت نورستان.....

## مقدمه ناشر

رویات تاریخی بخش جدا ناپذیر از فرهنگ یک جامعه می باشد. سرزمین ما افغانستان همانگونه دارای تاریخ کهن و پر افتخار است دارای فرهنگ غنی و عالی نیز بوده و مهد پرورش تمدن های بزرگ جهانی میباشد که بقایای آثار آن شاهد گویاه و انکار ناپذیر این مدعاست. روایات و قصه های تاریخی جایگاهی خاصی در فرهنگ ما دارد. با تأسف که کشور ما همانگونه که مهد پیدایش و پرورش تمدن هاست، میدان جنگها و تاخت و تاز ها نیز بوده که بسیاری از آثار گرانبهای فرهنگی ما در اثر این جنگها نیست و نابود شده اند. همچنان این جنگها صدمه شدیدی بر فرهنگ و تمدن ما وارد نموده و ما را از سیر پیشرفت و ترقی به عقب نگهداشته است. ولی یاد ازین مدنیتهها در لابلای این افسانه ها، اسطوره ها، تاریخها و روایت ها هنوز هم زنده است.

روایاتی را که شما درین مجموعه خواهید خواند شاید شماری از آنها حاوی اندیشه های خرافاتی و دور از واقعیت باشند ولی در عمق آن هنوز هم می توان یک حقیقت نهفته و یک احساس عاطفی و انسانی را پیدا کرد. ما به این روایات به دیده گنجینه گرانبهای فرهنگی نگریسته و از سعی و تلاش پژوهشگران و دانشمندانی که وقت گرانبهای شانرا صرف جمع آوری آن نموده اند قدردانی می کنیم.

برخی ازین روایات دارای رویا های اند که اکنون با پیشرفت علم و تکنالوژی به حقیقت مبدل شده اند. شما درین قصه ها داستان جوانی از بدخشان بنام شیرخان را خواهید خواند که با محبوبش که فرسنگ ها از او دور است در عالم رویا حرف می زند. این قصه شاید صدها سال قدامت داشت باشد ولی اکنون ما عملاً می بینیم که با پیشرفت سائنس و تکنالوژی انسان قادر است با اشخاصی که به هزارها کیلو متر از او فاصله دارند به وسیله تیلفونهای همراه و ماهواره یی، سیستم انترنتی و غیره محاوره نمایند و حتی تصاویر و ویدیوها تبادل نمایند. اگر داخل شدن در مغاره های کوه دیروز افسانه بود ولی امروز حقیقت انکار ناپذیر



است و انسانها در معدن ها مغاره ها و تونلهای که به صدها متر در دل کوه و عمق زمین حفر شده اند داخل می شوند، بوسیلهٔ راکت ها و طیارات و بالونها در فضا پرواز می نمایند.

موسسهٔ آپ مرسی افتخار دارد که بعد چاپ کتاب افسانه های فولکلوریک افغانی تحت عنوان ”دختر سوداگر“ اکنون به نشر کتاب روایات و قصه های تاریخی این سرزمین مبادرت می ورزید. آنچه را که ما درین مجموعه گردآوری نموده ایم یقیناً که ثمرهٔ زحمات دانشمندان و پژوهشگران کشور ما بوده و با حفظ امانت داری آنرا به چاپ رسانیده ایم. قابل یادآوری می دانیم که ما با در نظرداشت ذوق و سویهٔ خوانندگان خود که معمولاً نوجوانان می باشند ناگزیر شده ایم تا برخی تغییراتی را در متن بیاوریم تا باشد مورد قبول آنها قرار گیرد. بعضاً در مورد یک موضوع خاص روایات متعدد وجود دارد که ما کوشیده ایم حد اقل یکی و یا دو تا از آنها را جمع آوری نماییم که بعضاً به صورت جداگانه و بعضاً یکجا نوشته شده اند.

آنچه مربوط به صحت و عدم صحت این روایات میگردد وابسته به تحقیق و پژوهش بیشتر محققین و دانشمندان بوده و موسسهٔ آپ مرسی فقط خواسته است روایاتی را جمع آوری کند که بیشتر زبانزد عام بوده و حقایق مهم تاریخی و فرهنگی از لابلای آن منعکس میگردد.

امیدواریم این کتاب مورد قبول تان قرار گیرد. ما کوشش خواهیم نمود تا در آینده روایات و قصه های بیشتر تاریخی کشور خود را جمع آوری و به دسترس شما فرهنگ دوستان قرار دهیم.

**موسسهٔ آپ مرسی افغانستان**

## تقریظ

کتاب قصه ها و روایات تاریخی سرزمین افغانستان را مطالعه نمودم. واقعاً قصه های دلپذیر و حکایت های جالب در بارهٔ این سرزمین کهن و باستانی دارد. این قصه ها چون لالایی اند که مادر مهربان بربالین کودک نازنینش در شبهای طویل زمزمه می کند. کودکش با شنیدن این افسانه ها بریاد قصه ها و افسانه ها راه می یابد و آرام آرام به آغوش رویایی خواب می خسپد.

قصه های شهر های کشور مان دارای شکوه و جلال خاص بوده و سخت دل انگیز اند. روایت های از کاکه های کابل، جوانمردی و سخاوت آنان چنگی به دل هر خواننده میزند. شرافت و غرور این مردان بزرگ در زمان ما بیشتر به افسانه می ماند تا حقیقت.

قصه های دلداده گی رابعه و بکتاش، آدم خان و درخانی، چهل دختران ... خواننده را به دنیای خیالی رمان می برد. صفا و صمیمیت و وفای این عاشقان، پاکیزگی دامان این رهروان وادی عشق تصویری روشنی است از پاکی و ایمان مردمان این سرزمین. برخی از موارد این کتاب حکایت گر روابط میان باشنده گان این سرزمین است که در دنیای امروزی ما خیلی به افسانه می ماند و نشانه ای از فرهنگ غنی مردم ما می باشد.

درین مجموعه حکایت ها و افسانه ها با روایت ها گردآوری شده اند. اینکه تا چه پیمانه با حقیقت و واقعیت همگام اند نیازمند تحقیق بیشتر فرهنگیان است اما خوانش آن خالی از لذت و زحمت نیست.

با درود های فراوان

همایون دانشیار

## شاه دوشمشیره (ع)

قرنها پیش وقتی فاتحان عرب به کابل حمله نمودند، پیروان سایر ادیان که در کابل ساکن بودند برای دفاع از عبادتخانه های شان سرسختانه جنگیدند. در روایات تاریخی آمده است که یکی از سرداران سپاه عرب در حالیکه در هر دو دست خود دو دانه شمشیر بزرگ داشت خیلی دلیرانه می رزمید و شمشیر می زد. درین جنگ هنگامیکه فاتح عرب علیه مدافعین شهر می رزمید سر او در یک قسمت از شهر که اکنون بنام شامشید یاد می شود از تنش بوسیله شمشیر یکی از مدافعین شهر قطع گردید.

روایت است که حتی زمانی که سر این مبارز قطع گردیده بود او همانطور می رزمید و با دودست شمشیر می زد و در کنار دریای کابل خیلی از دشمنانش را از پا در آورد. تا اینکه به منطقه که اکنون بنام شاه دوشمشیره مسمی است رسید و به زمین افتاده جان را به حق تسلیم نمود. مطابق به روایت فوق اکنون دو مقبره این بزرگوار وجود دارد که یکی آن در شاه شهید است که در آن سر این فاتح دفن است و مرقد دیگر آن در کنار دریای کابل در نزدیک مسجدی که اکنون به

گرامی داشت از نام او بنام شاه دوشمشیره مسمی شده است قرار دارد که در آن تنه او دفن است.



اکنون این دو مرقد به زیارتگاه های عام مبدل شده اند که مردم برای دعا و زیارت به آنجا مراجعه می نمایند. در روز های خاص هفته زیارت کنندگان در هنگام شام شمع های را می افروزند و در دیوار ها و کناره های مرقد او می گذارند. از لحاظ عقاید سنتی کسی که در جوار یکی ازین دو مرقد دفن شود برایش بزرگترین مرتبه و عزت می باشد.

مأخذ: کتاب *Fables from Afghanistan* گردآوری توسط *Barrett Parker* و داکتر احمد جاوید.

## سوالات

۱. فاتح عرب (شاه دوشمشیره) با دشمنان خود چگونه جنگید؟
۲. چرا دو مرقد این فاتح عرب وجود دارد و نیز نام هریک ازین مرقد ها را با موقعیت آن ذکر کنید؟



## دیوار های کابل

هر کی به کابل سفر نموده باشد حتماً دیوارهای پهن و قدیمی را که مانند یک اژدهای طویل در بالای کوهی بنام شیردروازه افتاده، دیده است. این دیوار ها که به گمان اغلب صد سال پیش از ظهور اسلام اعمار شده اند از پل آرتل شروع و از آنجا بسوی بالاحصار امتداد یافته اند. گرچه قسمت های بزرگ این دیوار تاریخی اکنون از بین رفته است ولی هنوز هم بقایای آن تا امتداد تپه بالاحصار قسماً به چشم می خورد. در ساختمان این دیوار از سنگ، خشت خام و گل (پخسه) کار گرفته شده است. مورخین به این باور اند که قدامت تاریخی این دیوار به دوره یفتلی ها می رسد. در آن زمان پادشاهی بنام ”زنبورک شاه“ درین منطقه حکمراوایی میکرد که کابل پایتخت سلطنت او بود. تاکنون هم یک قسمت از کوه بنام او یعنی ”کوه زنبورک“ یاد می شود. شاه مذکور هدایت داد تا برای محافظت از شهر از شر حملات خارجی دیواری مستحکمی در دوردور آن اعمار گردد. او همچنان هدایت داد تا دو دروازه بزرگ برای دخول و خروج به شهر اعمار گردد که یکی آن در قسمت غرب شهر کابل در ناحیه ای که اکنون بنام دهمزنگ یاد میگردد و دیگر آن در قسمت جنوب شرقی شهر در محلی که اکنون بنام بالاحصار یاد میگردد اعمار گردند.

به اساس روایات تاریخی و افسانه های قدیمی شهر کابل زنبورک شاه یک پادشاه ظالم و خونخواری بود که در ظلم و بیداد نام داشت. این دیوار هم نشانه از ظلم و بیدادگری او می باشد زیرا او با بکار بردن زور و جبر هزاران مردان و جوانان را محبور می ساخت تا بصورت بیگار در اعمار این دیوار کار نمایند. او کارفرمایان خشن و بی رحم را در راس آنها قرار داده بود تا از آنها مراقبت نمایند. می گویند که کسانی که بنا بر ضعف و ناتوانی و یا پیری نمی توانستند کار نمایند به حکم پادشاه در زیر دیوار زنده به گور می شدند و خروارهای خاک و گل بالای آنها انداخته می شد. به همین اساس هزاران نفر در پای این دیوار زنده به گور شده اند. با این همه جبر و فشار آن شاه ظالم و سفاک نتوانست کار این دیوار را تکمیل نماید و خود نیز مانند هزاران نفری که به حکم او در پای دیوار زنده دفن



شده بود در همانجا کشته شده و زیر خاک شد.

دیوار در حال تکمیل شدن بود و پادشاه مثل هر وقت حکم نمود تا مردم در کار اعمار دیوار حاضر شوند. همه مردم از ترس به کار حاضر شدند و برای اینکه در زیر دیوار زنده بگور نشوند سرسختانه کار می نمودند.

می گویند که جوانی بود که نامزد بود و میخواست عروسی نماید ولی جرأت آنرا نداشت تا رخصت اخذ نماید. نامزد آن جوان او را تشویق می نمود تا ازین فرمان شاه سرپیچی نماید ولی او از ترس حاضر نبود تا به این کار تن دهد. بالاخره روزی نامزد آن جوان نیز تصمیم گرفت تا در میان کارگران رفته و مصروف کار شود. او بهانه نمود که، 'برادرش مریض است و نمی تواند به کار حاضر گردد بناً او آمده است تا به عوض او کار کند.' عروس جوان با دلگرمی در کنار سایر کارگران مصروف کار شده و در امر خشت بردن، آب آوردن و حتی سنگ دادن و گل دادن مردان را کمک می نمود. مگر او در دل تصمیم دیگری داشت و میخواست در موقع آن آنرا عملی سازد. در همان روز زنبورک شاه طبق معمول به محل کار آمد تا از چگونگی پیشرفت کار دیوار دیدن نماید. او با نهایت تعجب زن جوانی را دید که در کنار مردان مصروف کار است. وقتی چشم دختر به

پادشاه افتاد فوراً چادر خود را بروی خود کشیده و صورت خود را از پادشاه پنهان کرد. شاه با تعجب سوال نمود: ”چرا از سایر مردان صورت خود را نمی پوشانیدی که با دیدن من فوراً چادرت را بروی خود کشیدی؟“ زن در جواب گفت: ”من درین جا به جز از شخص عالیجناب دیگر هیچ مردی را نمی بینم.“ شاه باز هم تعجب نموده و پرسید: ”مگر این همه افرادی که اینجا کار می کنند مرد



نیستند؟“ زن در جواب گفت: ”نخیر! اگر آنها مرد می بودند این همه جور و ظلم ترا تحمل نمی کردند.“

این را بغفت و سپس سنگ بزرگی را که در دست داشت به سینۀ شاه زده او را نقش بر زمین ساخت. هزاران کارگری که شاهد این صحنه بودند تحت تاثیر سخنان عروس جوان قرار گرفته و احساسات شان تحریک شد. آنها فوراً به کارفرمایان ظالم شان حمله نموده و همه را از پا در آورده و در پای همان دیوار دفن نمودند. بعداً به صورت دسته جمعی بسوی قصر شاهی یورش برده و تمام سپاه و امیران جابر شاه را از پا در آوردند و خود را از شر آنها برای همیشه نجات دادند.

این روایت در کتاب های مختلف و توسط راویان مختلف به گونه های مختلف آمده است. در برخی دیگر از روایات آمده است که این دختر با شهامت قرار بود با جوانی عروسی نماید. در روز مراسم عروسی او سپاهیان شاه آمدند تا شوهرش را به بیگار ببرند. او نیز با شوهرش همراه گردید تا با او یکجا در کار اعمار دیوار سهم بگیرد ولی در دل پلان دیگر داشت و همان بود که با مقابل شدن با شاه سفاک بعد از مختصر گفتگو سنگی را به سینه او می کوبد و او را از اسپش به زمین می افکند و بعد مردم او و کارفرمایان ظالمش را در زیر دیوار گور نموده و خود را از شر آنها خلاص می نمایند.

فصل دانشمند پوهاند پروفیسر دکتور رسول رهین پژوهشگر نامور کشور درین مورد نیز تحقیقی انجام داده . آنرا چنین بازتاب میدارد: ”یکی از روایات این است که می گویند: پادشاهی ظالمی برای اعمار دیوار های کوه آسه ماهی و شیر دروازه و بالاحصار به همه سکنه شهر امر داد تا به نوبت از هر خانه یک نفر به قسم بیگار برای رساندن گل و سنگ و آب در قلع کوه بیگار گرفته شوند تا مواد ساختمانی را برسانند. هرگاه شخصی از خانواده یی در روز نوبت حاضر نمی شد پادشاه ظالم آن شخص را به جبر حاضر کرده و در دیوار کوه زنده می گذاشت و بالای او دیوار میکرد. روزی از روز ها در جمله دیگران نوبت به خانه ای رسید که در آن تنها یک پیر مرد سالخورده و لاغر اندام با یگانه دختر جوانش زنده گی داشتند. سپاهیان پادشاه میخواستند که پیرمرد سالخورده را به بیگاری ببرند. وقتی دختر دید که پدر پیرش توان حرکت کردن و کار را ندارد و سپاهیان او را به زور سر نیزه می برند ناچار به جای پدر خود برای کار بالای سر کوه رفت و به زحمت زیاد خود را به قلعه کوه رساند و در صف بیگاران قرار گرفت و مشغول سنگ دادن شد. از قضا در همان روز پادشاه ظالم برای دیدن جریان کار به کوه شیردروازه و از آنجا به قلعه های کوه آسمایی آمد. چاشت روز بود و آفتاب سنگهای کوه را گرم کرده بود. تشنه گی و خسته گی بر همه چیره شده بود. پادشاه در امتداد دیوار حرکت میکرد. دختر جوان دفعتاً از فرط ناتوانی و بیچارگی و غیظ در مقابل تشدد و ظلم تصمیمی اتخاذ کرد و پارچه سنگی را که در دست داشت به هوا بلند کرده و برسر پادشاه ظالم کوبید. غریو مردم برخاست و پادشاه



ظالم بمرد.

نام آن دوشیزه جوان (سومهی) بود که به معنی مهتاب بود. قصه کشتن شاه ظالم بواسطه سومهی دهن به دهن تمام شهر را فرا گرفت و مردم شهر از آن تاریخ به بعد این کوه را بنام (آسه ماه) یاد نمودند که بعد به آسه مایی مبدل شد و تا امروز به همین نام یاد می شود.

این دیوارها در طول سده ها چندین بار بنا بر عوامل مختلف مانند جنگهای داخلی و عوامل طبیعی تخریب و دوباره ترمیم شده اند. می گویند که این دیوار تاکنون سه بار ترمیم شده است. بار اول در قرن ۱۶ به وسیله بابر ترمیم گردید و دیوار های آن دوباره قوی و مستحکم ساخته شدند. بار دوم احمدشاه دارانی و پسرش تیمور شاه در قرن ۱۸ به ترمیم آن همت گماشتند. بار سوم در زمان پادشاهی امیر عبدالرحمن خان در قرن ۱۹ ترمیم و تجدید ساختمان گردید.

مأخذ: کتاب *Fables from Afghanistan* گردآوری توسط Barrett Parker و داکتر احمد جاوید.

## سوالات

۱. دیوار کابل برای اولین بار چه وقت و در عصر کدام پادشاه اعمار گردید؟
۲. پادشاه ظالم با اشخاصی که مطابق به میل او کار نمی کردند چگونه برخورد می نمود؟
۳. سومهی چگونه توانست که مردم کابل را نجات دهد؟
۴. چرا امروز این کوه بنام کوه آسمایی یاد می شود؟



## رابعه و بکتاش

رابعه که مشهور به رابعه بلخی است (مگر بلخی تخلص او نیست زیرا رابعه تخلص نداشت) دختر کعب بود که پدرش پادشاه بلخ، سیستان، قندهار و بست بود. رابعه بلخی، نخستین زن شاعر پارسی گوی عارف است. او معاصر رودکی در

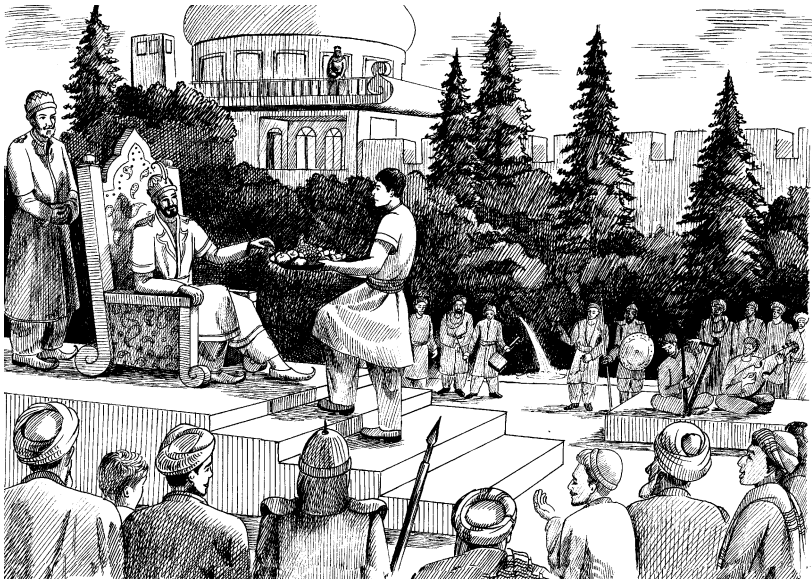
خراسان بود. همچنان رابعه داستان زن فداکاری است که در یک مثلث مردانه پدر، برادر و معشوق اسیر می شود و جان میدهد.

بسیاری از شعرا و نویسندگان در مورد زنده گی تراژیک رابعه و عشق پرسوز او که با غلام برادر خود "بکتاش" داشت قصه ها و داستان های نوشته اند. رابعه یگانه دختر کعب پادشاه بلخ بود. گویند که او خیلی لطیف و زیبا بود. در پهلوی آن همه حسن و زیبایی رابعه بسیار شیرین زبان و خوش کلام نیز بود که اشعار شیرین و پرسوزش بر دلها چنگ می زد و خواننده را مجذوب می ساخت. پدرش نیز چنان دل بدو بسته بود که یک لحظه از خیالش غافل نمی شد و همیشه در فکر آینده دخترش بود. او بر رابعه نظر به لیاقتش لقب (زین العرب) گذاشته بود.

چون زمان مرگش فرار رسید، پسر خود حارث را پیش خواند و دختر دلبنده خویش را بدو سپرده گفت: "چه شهزادگانی که این دُر گرنامه را از من خواستند و من هیچکس را لایق او ندانستم، اما تو چون کسی را شایسته او یافتی خودت میدانی تا به هر طریقی که بهتر است روزگار او را خرم سازی." پسر گفته های پدر را پذیرفت و پس از او بر تخت شاهی نشست. او خواهر خود را خیلی دوست داشت و چون جان گرامی میداشت. اما روزگار بازی دیگری پیش آورد.... روزی حارث به مناسبت جلوس به تخت شاهی، جشن باشکوهی برپا ساخته بود. این محفل در یکی از باغ های زیبا و سرسبز دایر گردیده بود. سبزه بهاری حکایت از شور جوانی می کرد و گلهای زیبا و رنگارنگ به هر سو دیده می شد. آب روشن و صاف از نهر پوشیده از گل می گذشت و هر طرف خوشی و طراوت موج می زد. تخت شاه بر ایوان بلندی قرار گرفته و حارث چون خورشیدی بر آن نشسته بود. بزرگان و درباریان برای تهنیت شاه در جشن حضور یافته بودند و از شادی و سرور سرمست بودند. غلامان و نوکران چون رشته های مروارید دورادور وی را گرفته و کمر خدمت بسته بودند. همه نیکو روی، بلندقامت، سرافراز و دلاور بودند اما در میان همه آنها جوانی دلاور و خوش اندام، چون ماه در میان ستارگان می درخشید و بیننده را به تحسین و امید داشت. او نگهبان گنجهای شاه و غلام خاص و مورد اعتماد حارث بود که "بکتاش" نام داشت. وقتی رابعه از شکوه جشن خبر یافت به بام قصر آمد تا از نزدیک آن همه شادی و شکوه

را ببیند.

او به هر سو می دید که ناگهان چشمش به بکتاش افتاد که در برابر شاه ایستاده بود و جلوه گری می کرد. گاه با چهره ای گلگون خدمتگزاری میکرد و گاه رباب می نواخت و گاهی هم چون بلبل نغمه سرایی میکرد. رابعه که بکتاش را



به آن دلفروزی دید، آتشی از عشق به جانش افتاد و سرپایش را فرا گرفت. از آن پس خواب شب و آرام روز از او رخت بر بست و طوفانی سنگین در وجودش پدید آمد. دیده گانش چون ابر می گریست و دلش چون شمع می گداخت.

پس از یک سال، رنج و اندوه چنان ناتوانش کرد که او را یکباره از پا در آورد و بر بستر بیماری انداخت. برادر بر بالینش طبیب آورد تا دردش را درمان کند، اما چه سود؟

رابعه کنیزی همرازی داشت که دلسوز و غمخوار و نهایت زیرک و کاردان بود. کنیز با حيله و نیرنگ و نرمی و گرمی پرده شرم را از چهره او برافگند و قفل دهانش را گشود تا سرانجام دختر داستان عشق خود را به بکتاش، بر کنیز فاش کرد. رابعه از کنیزش خواست که سوی دلبر برود و این داستان پرسوز را با او در

میان بگذارد، به قسمی که رازش برکس فاش نشود، و خود برخاست و نامه ای نوشت. پس از نوشتن نامه، چهرهٔ خویش را بروی کاغذ رسم کرد و آنرا برای محبوبش فرستاد. و سرانجام کنیز بکتاش را از این عشق آگاه می کند. بکتاش چون نامه را می بیند از آن لطف طبع و نقش زیبا در عجب می ماند و چنان یکباره دل بدو می سپرد که گوئی سالها آشنای او بوده است. بکتاش شیفته روی ندیده یار می شود. نامه های شاعرانه دختر به بکتاش بر شدت عشق وی می افزاید. بکتاش نیز پیغام محبت آمیزی می فرستد و عشق او را با عشق پاسخ میدهد. چون رابعه از زبان کنیز پی می برد که محبوبش نیز بر او علاقمند است دلشاد می شود و اشک خوشی از دیده اش روان می شود. از آن پس روز و شب با طبع روان غزلها می سازد و به سوی دلبر می فرستد. بکتاش هم پس از خواندن هر شعر عاشق تر و دلداده تر می شود.

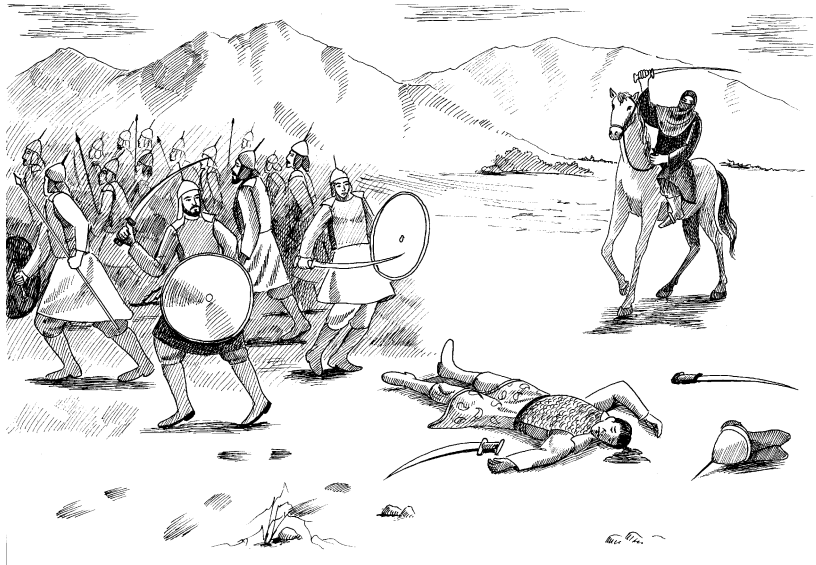
الا ای باد شبگیری پیام من به دلبر بر  
 بگو آن ماه خوبان را که جان با دل برابر بر  
 به قهر از من فگندی دل به یک دیدار مهرویا  
 چنان چون حیدر کرار در آن حصن خیبر بر  
 تو چون ماهی و من ماهی همی سوزم بتابه بر  
 غم عشقت نه بس باشد جفا بنها دی از بر بر  
 تنم چون چنبری گشته بدان امید تا روزی  
 ز زلفت برفتد ناگه یکی حلقه به چنبر بر  
 ستمگر گشته معشوقم همه غم زین قبول دارم  
 که هرگز سود نکند کس بمعشوق ستمگر بر  
 اگر خواهی که خوبانرا بروی خود به عجز آری  
 یکی رخسار خوبت را بدان خوبان برابر بر  
 ایا مودن بکار و حال عاشق گر خبر داری

سحر گاهان نگاه کن تو بدان الله اکبر بر  
مدار ای (بنت کعب) اندوه که یار از تو جدا ماند  
رسن گرچه دراز آید گذر دارد به چنبر بر

مدتها گذشت. روزی بکتاش رابعه را در محلی دید و شناخت و همان دم خود را به دامنش انداخت. اما بجای آنکه از دلبر نرمی و دلدادگی ببیند باخشونت و سردی روبرو گشت. رابعه ازین گستاخی او به سختی قهر شد و او را ملامت نموده از خود راند و پاسخی به اظهار محبت او نداد. بکتاش نا امید برجای ماند و گفت: ”ای بت دلفروز، این چه ماجرابی است که در نهان برای من شعر می فرستی و دیوانه ام می کنی و اکنون روی می پوشی و چون بیگانگان از خود می رانی؟“ رابعه پاسخ داد که: ”تو از این راز آگاه نیستی و نمی دانی که آتشی که در دلم زبانه می کشد و هستیم را خاکستر می کند چقدر گرانبهاست و چیزی نیست که با جسم خاکی سرو کار داشته باشد. جان غمیده من طالب هوسهای پست و شهوانی نیست. ترا همین بس که بهانه این عشق سوزان و محرم اسرارم باشی، دست از دامنم بردار که با این کار چون بیگانگان از آستانه ام دور شوی.“

رابعه پس از این سخن رفت و غلام را شیفته تر از پیش بر جای گذاشت و خود همچنان به شعر گفتن پرداخت و آتش درون را با طبع چون آب تسکین داد. حارث یک حاکم دیکتاتور و مقتدر بود و به عنوان برادر و فرمانروا سرنوشت دیگری برای رابعه مد نظر داشت. روزی رابعه این دختر عاشق تنها میان چمن ها می گشت و شعر میخواند و مضمون اشعارش نیز بکتاش بود. ولی ناگهان دریافت که برادرش شعرش را می شنود. او وارخطا شده و کلمه «ترک یغما» را به «سرخ سقاء» یعنی سقای سرخ رویی که هر روز سبوئی آب برایش می آورد، تبدیل کرد. اما برادر از آن پس به خواهرش بدگمان شد. از این واقعه ماهی گذشت و دشمنی با سپاهی بی شمار بر ملک حارث حمله نمود. حارث سپاه خود را جمع نموده و مانند شیری بر دشمن حمله کرد. از سوی دیگر بکتاش با دو دست شمشیر می زد و دلاوریها می نمود. سرانجام چشم زخمی (نظر) به او رسید و سرش از ضربت شمشیر دشمن زخم برداشت.

اما همینکه نزدیک بود اسیر شود، شخص رو بسته و سلاح پوشیده ای سواره پیش صف در آمد و چنان خروشی برآورد که از فریاد او ترس در دلها جای گرفت. او بر دشمن حمله نموده و سرها به خاک افکند و راه خود را بسوی بکتاش باز نمود. سوار او را گرفت و به میان صف سپاه حارث برد و به دیگران سپرد و خود چون برق ناپدید گشت. هیچکس از حال او آگاه نشد و ندانست که کی بود.



این سپاهی دلاور به جز از رابعه کسی دیگری نبود که جان بکتاش را از خطر نجات داد. اما به محض آنکه ناپدید گشت سپاه دشمن چون دریا به موج آمد و چون سیل روان گشت و اگر لشکریان شاه بخارا به کمک حارث نمی آمدند زنده جانی در شهر باقی نمی ماند. حارث پس از این کمک پیروز به شهر برگشت و هدایت داد تا آن سوار مرد افگن را پیدا نموده نزد او آورند. قاصدان همه جا را گشتند ولی نشانی از او پیدا نکردند گویی فرشته ای بود که از زمین رخت بریسته بود. همینکه شب فرا رسید رابعه که از جراحت بکتاش دلی سوخته داشت و خواب از چشمش پریده بود، نامه ای به او نوشت. این نامه مانند مرهم درد بکتاش را تسکین داد و سیل اشک از دیدگانش روان ساخت. چند روزی گذشت و زخم بکتاش بهبود یافت.

رابعه روزی در راهی با روده کی که شاعر مشهور عصر او بود، برخورد. آنها شعرها برای یکدیگر خواندند و سؤال و جوابها کردند. روده کی از طبع لطیف دختر در تعجب ماند و چون از عشقش آگاه گشت، راز او را دانست و از آنجا به درگاه شاه بخارا، که به کمک حارث شتافته بود، رسید. از قضا حارث نیز برای عذرخواهی و سپاسگزاری در همان روز به دربار شاه وارد گشت. جشن شاهانه ای بر پا شد و بزرگان و شاعران دعوت شدند. شاه از روده کی شعر خواست او هم برپا خاست و چون شعرهای رابعه را به یاد داشت همه را از برخواند.

مجلس سخت گرم شد و شاه چنان مجذوب این اشعار گشت که نام گوینده شعر را از او پرسید. روده کی هم مست می و گرم شعر، بی خبر از حضور حارث، زبان گشاد و داستان را چنانکه بود بی پرده نقل کرد و گفت شعر از دختر کعب است که مرغ دلش در دام غلامی اسیر گشته است. چنانکه نه خوردن می داند و نه خفتن و جز شعر گفتن و غزل سرودن و نهانی برای معشوق نامه فرستادن کاری ندارد. راز شعر سوزانش همین است.

وقتی حارث داستان عشق خواهر را شنید و خود را به مستی زد چنانکه گوئی چیزی ننشیده است. اما چون به شهر خود بازگشت دلش از خشم می جوشید و در پی بهانه ای می گشت تا خون خواهر را فرو ریزد و ننگ را از دامن خود بشوید. بکتاش نامه های آن ماه را که سراپا از سوز درون حکایت می کرد یکجا جمع کرده و چون گنج گرانبها در محلی جای داده بود.

بکتاش رفیقی داشت ناپاک و خاین که راز عشق او را فاش نمود. وقتی او آن نامه ها را بر خواند همه را نزد شاه برد. حارث یکباره از جا در رفت. آتش خشم سراسر وجودش را چنان فرا گرفت که در همان دم کمر قتل خواهر بر بست. ابتدا بکتاش را به چاهی انداخت سپس نقشه قتل خواهر را کشید.

او دستور داد تا رابعه را در حمامی ببرند و شاهرگهای دست وی را بزنند و در را با سنگ و آهن محکم ببندند. دختر فریادها کشید و آتش به جانش افتاد. آهسته خون از بدنش می رفت و دورش را فرا می گرفت، دختر شاعر انگشت در خون فرو می برد و غزل های پرسوز بر دیوار نقش می کرد.

همچنان که دیوار با خون رنگین می شد چهره اش بی رنگ می گشت و هنگامی که در دیوار حمام جای برای نوشتن نماند در تنش نیز خونی باقی نماند. دیوار از شعر پر شد و آن ماه پیکر چون پاره ای از دیوار بر جای خشک شد و جان شیرینش میان خون و عشق و آتش و اشک از تن برآمد.

روز بعد در گرمابه را گشودند و آن دلفروز را از پای تا فرق غرق در خون دیدند. پیکرش را شستند و در خاک نهفتند و سراسر دیوار گرمابه را از شعر جگرسوز پر یافتند که برحسته ترین آن این بود  
 دعوت من بر تو آن شد کا ایزدت عاشق کناد  
 بریکی سنگین دل نا مهربان چون خویشن  
 تا بدانی داغ عشق و درد هجر غمکشی  
 چون به عشق اندر پیچی پس بدانی قدر من

پس از مدتی بکتاش فرصت فرار می یابد، و شبانگاه به خانه حارث آمده و سرش را از تن جدا می کند، و هم آنگاه به سر قبر معشوقه حاضر می شود و با فرو بردن خنجر در شکم به زندگی خود پایان می دهد.

رابعه با خون خویش عاطفه و عشق خود را ثبت دیوار تاریخ نمود و معشوق او بکتاش مردانه وار انتقام قتل عشق خود را گرفت و معشوقه عزیز خود را حتی در سفر وادی جاودنگی تنها نگذاشت و جان و تن به پایش فدا نمود ... از رابعه هفت غزل و چهار دوبیتی و دو بیت مفرد باقی مانده که مجموعاً پنجاه و پنج بیت است.

مأخذ: مایل هروی، مجله ژوندون (شماره های ۱۷ و ۱۸) سال ۱۳۴۰،

## سوالات

۱. رابعه برای نخستین بار بکتاش را در کجا و در حال چه دید؟
۲. بزرگترین شاعر همعصر رابعه که رابعه با او ملاقات هم نمود، کی بود؟
۳. آیا در آن عصر و وزمان برای یک شاهدخت قابل قبول بود که عاشق یک غلام شود؟



۴. آیا حکمی را که حارث در مورد قتل رابعه صادر نمود به جا بود؟ یک حاکم وقتی با چنین شرم مقابل می شود باید چگونه عکس العمل کند؟



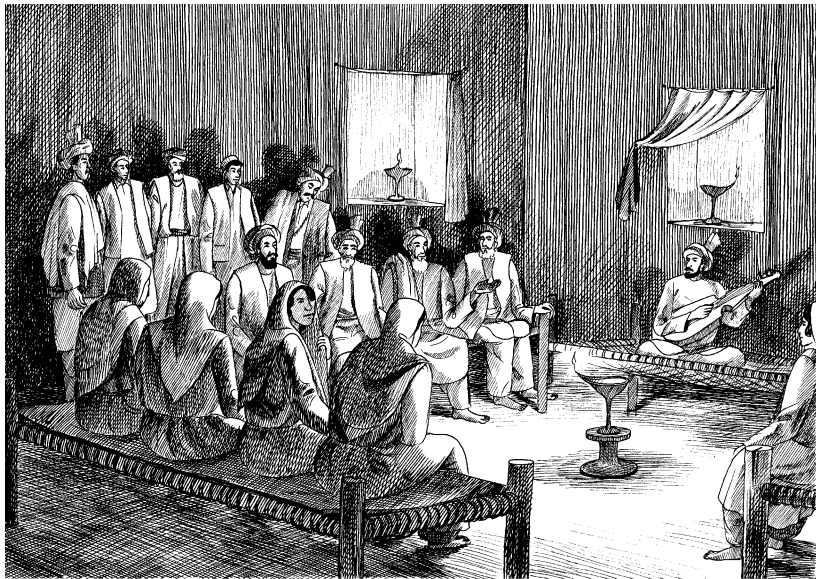
## آدم خان و درخانی

قرن ها قبل در زمان سلطنت جلال الدین اکبر یکی از شاهنشاهان بزرگ امپراتوری مغلها در هند، دو رهبر قبیله‌ی در دو قریه‌ی که در همسایگی هم در مناطق پشتون نشین قرار داشت، زنده گی میکردند. یکی ازین خوانین حسن خان نام داشت که مربوط به قبیله‌ی یوسفزایی بود و نام دیگر آن تازه خان بود که رهبر قبیله‌ی متاخیل بود. برای سالیان زیاد این دو رهبر قبیله‌ی اولاد نداشتند. روزی یک مرد روحانی از قریه‌های آنها دیدن نموده و به آنها خرمای تازه ای را به گونه‌ی تحفه اهداء کرد. وقتی آنها این خرما را خوردند، هر دو در عین زمان صاحب فرزند شدند. حس خان صاحب پسری شد که او را آدم خان نام گذاشت و تازه خان صاحب دختری شد که نام او را درخانی گذاشت.

هر دو کودک به مساجد قریه‌ی شان برای تحصیل علوم فرستاده شدند که در آنجا ملاها برای شان قران کریم و دروس دیگر دینی را می آموختند و در پهلوی آن آنها علوم مروجۀ عصر شان مانند ریاضیات، فلسفه و حقوق را نیز فرا میگرفتند. آدم خان یک رباب نواز بسیار ماهر شد. درخانی نیز با گذشت زمان یک دوشیزه‌ی زیبا و دوست داشتنی شد که در تمام قریه در حسن و صورت خود مشهور گردید. روزی آدم خان از استاد خود سوالی نمود. استادش از جواب دادن عاجز ماند ولی به او مشوره داد تا به قریه‌ی مجاور رفته و از ملای آن قریه جواب سوالش را پیدا نماید. وقتی آدم خان به مسجد قریه‌ی مجاور رسید در آنجا با درخانی مقابل شد. او سخت تحت تاثیر حسن و زیبایی آن دوشیزه قرار گرفت زیرا او در تمام عمر خود دختری با آن زیبایی و دلربایی ندیده بود. او با جرأت با آن دوشیزه سخن گفت و عمیقاً مجذوب گفتار او شده و از ته دل عاشق او شد.

سالها گذشت و بالاخره آدم خان یک جوان قدرتمند و مقتدر شد که رهبری

قبیله خود را به عهده گرفت. روزی یک محفل عروسی در قریه حسن خیل برپا شد و در مهمانخانه یک دختر جوان بنام طوطیا در مقابل زنان می رقصید. او زیبا و از یک خانواده خوب بود و حسن خان خواست او را برای پسرش آدم خان به زنی بگیرد. همانگونه که رسم آنزمان بود محبت آدم خان که نسبت به درخانی زیبا داشت نادیده گرفته شد و در مدت چند ماه آدم خان و طوطیا هم عروسی نمودند.



چند وقت بعد تازه خان پدر درخانی برای دختر خود شوهری را از یک خانواده نامدار قبیله خود انتخاب نمود. هرچند درخانی نیز به خاطر عشق پایداری که نسبت به آدم خان داشت و سالها در انتظار او نشسته بود و حالا او خود را شکست خورده می پنداشت. بالاخره درخانی با شخصی بنام (پایو) عروسی نمود. وقتی پایو در شب عروسی نزدیک درخانی آمد، درخانی او را هشدار داد که اگر با او نزدیک شود او خود را خواهد کشت. بنابراین درخانی قسمت زیاد از وقت خود را در اطاق خود در تنهایی سپری نمود.

یک شام درخانی در خانه یکی از خواهرخوانده های قدیمی خود که دوست

نزدیک و همراز او بود مهمان شد. در آنجا او آدم خان را دید که برای نواختن رباب دعوت شده بود. با وجود گذشت سالیان دراز این ملاقات و دیدن یکبار دیگر درد عشق عمیقی را که آندو نسبت به یکدیگر داشت تازه نمود. با نهایت نومیدی آنها پلان فرار خود را ترتیب نموده و تصمیم گرفتند تا با هم یکجا فرار نمایند. چند روز بعد آدم خان در حالیکه چند جوان قبیله اش او را همراهی می نمودند به قریهٔ درخانی آمد. او مخفیانه با درخانی ملاقات نموده و خواستند تا پلان خود را عملی سازند. آدم خان او را همراهی خود گرفته و از آنجا فرار کردند.

وقتی پایو دانست که درخانی با آدم خان فرار نموده است او رفقای هم قبیلهٔ خود را جمع نموده و به تعقیب آنها پرداخت. افراد دو قبیله در یک میدان بزرگ نزدیک یکی از راهروهای کوهی بی که بسمت شمال کشیده شده بود، با هم مقابل شدند. آنها با شدت با هم جنگیدند که این نبرد برای سه ساعت دوام نمود. وقتی آفتاب غروب می نمود در هر طرف میدان مرده و زخمی افتاده بود که در میان مجروحین آدم خان نیز دیده می شد. پایو آدم خان را گرفته و واپس به قریه اش رساند ولی آدم خان دو روز بعد وفات نمود. او در یک محلی که در بین قریهٔ او و درخانی واقع بود به خاک سپرده شد.

درخانی واپس به خانهٔ پایو برده شد. درخانی موافقه نمود که در خانه پایو زنده گی نماید ولی از خانم بودن او انکار نمود. بعد از گذشت چند هفته درخانی بسیار ضعیف و لاغر گردید و نیروی جوانی و زیبایی خود را از دست داد. یک شب او از خانه برآمد و به سر قبر آدم خان رفت. فردای آن شب پایو جسد او را بالای قبر آدم خان پیدا نمود. درخانی را در پهلوی قبر آدم خان دفن نمودند. مردم می گویند که کسانی که می خواهند رباب را بصورت درست بنوازند باید چوبک رباب را از درختی انتخاب نمایند که در بالای قبر آدم خان روئیده است.

مأخذ: کتاب *Fables from Afghanistan* گردآوری توسط Barrett Parker و داکتر احمد جاوید.

## سوالات

۱. آدم خان مربوط به کدام قبیله بود؟ درخانی به کدام قبیله تعلق داشت؟

۲. آدم خان در چه کاری شهرت داشت؟  
 ۳. آدم خان و درخانی برای اولین بار چگونه باهم مقابل شدند؟  
 ۴. درخانی چرا از خانم بودن پایو انکار نمود؟



## چهل دختران

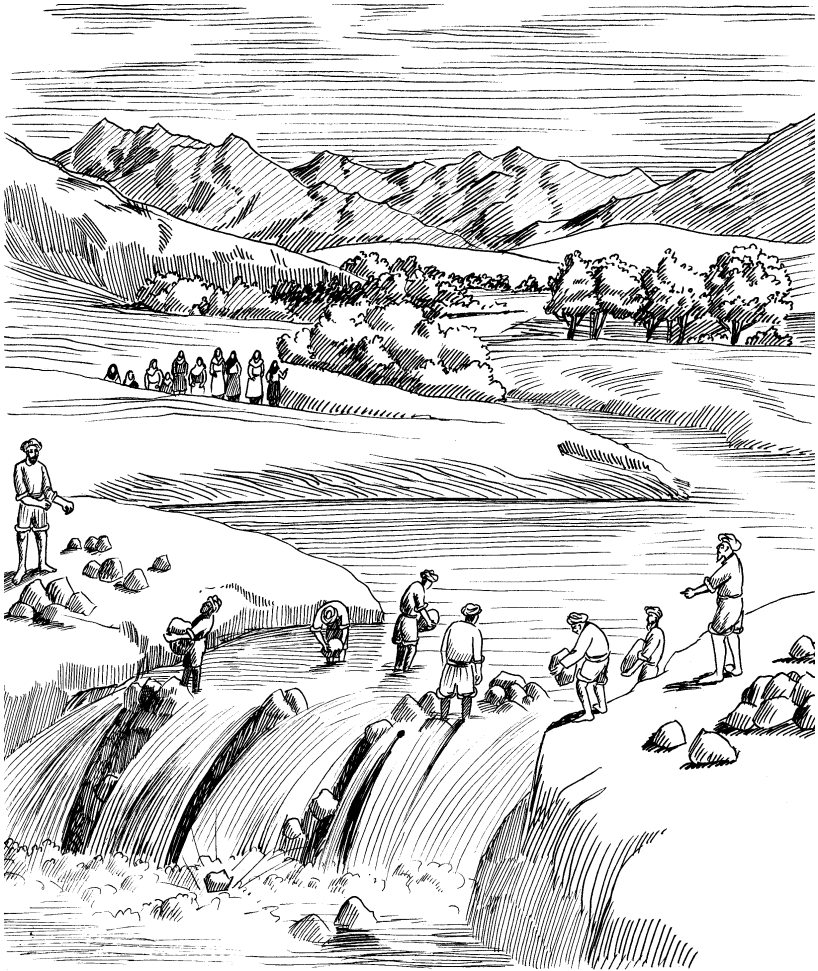
گل‌باغ یک دره ای زیبایی است که در قسمت جنوبی دریای کابل موقعیت داشته و تقریباً ۱۳ کیلومتر از شهر کابل فاصله دارد. در نزدیکی این دره یک زیارتی وجود دارد که بنام زیارت چهل دختران مشهور است.

روایت است که قرن‌ها قبل مردان کابل تصمیم گرفتند تا بندی را بالای دریای کابل اعمار نمایند تا برای آبیاری زمین‌های زراعتی‌شان آب ذخیره نمایند. آنها چندین روز تلاش نمودند ولی قادر نبودند تا جریان آب را متوقف سازند. یک روز به تعداد چهل دختر جوان به عزم میله راهی آن دیار شدند. آنها وقتی به منطقه رسیدند یک تعداد مردانی را دیدند که سرسختانه کار می نمودند تا بندی را بروی دریا اعمار نمایند ولی موفق نمی شدند زیرا جریان آب خیلی سریع بود. دختران وقتی این صحنه را دیدند بالای آنها صدا نمودند: ”شما خیلی کوشش نمودید تا آب دریا را بند نمائید ولی موفق نشدید. اکنون به ما اجازه دهید تا این کار را انجام دهیم.“

مردان در حالیکه خیلی مانده و خسته شده بودند بسوی دختران دیده و خندیدند. آنها گفتند: ”بسیار خوب! اگر شما فکر می کنید که کاری را که ما مردان انجام داده نتوانستیم شما می توانید انجام دهید، پس مهربانی نموده شروع کنید.“

سپس دختران چادرهای خود را گرفته و دور کمرهای‌شان بستند و داخل دریا شدند. آنها آهسته آهسته موفق شدند تا سنگها را بالای هم گذاشته و یک سدی را در مقابل جریان تند آب دریا اعمار نمایند. در اثنایی که آنها مصروف کار اعمار بند بودند یک شکارچی همراه با سگ خود بکنار دریا آمد تا از کار دختران

دیدن نماید. وقتی دختران شکارچی را دیدند که بالای سر آنها ایستاده و آنها را تماشا میکند، دست دعا به درگاه خداوند<sup>(ع)</sup> بلند نموده و گفتند: ”خداوندا! اگر این



مرد اینجا آمده است تا از دریا و بند دیدن نماید مشکلی نیست. ولی اگر او در دل خود در مقابل ما کدام مقصد شیطانی دارد، خداوندا تو از شر او ما را نجات بده و نگذار که او برای ما صدمه برساند.“ در همین لحظه آسمان ابری شده و یک صاعقه شدید ظاهر شد و جرقه از آن به شکارچی اصابت نموده و او و سگش را همراه با تفنگش به سنگ مبدل نمود. تا امروز هم این سنگها به همانگونه در

منطقه وجود دارند.

دختران جوان کار شانرا با اشتیاق و علاقمندی به پایان رسانیدند. آنها میدانستند که در اعمار بند خداوند آنها را وسیعاً یاری نموده بود. وقتی آنها میخواستند از دریا بیرون شوند دفعتهً یک گروهی از کافران به دریا رسیدند و میخواستند تا بالای دختران حمله نمایند.

یکبار دیگر دختران دست دعا بسوی خداوند بلند نموده و به راز و نیاز مشغول شدند:

”خداوندا! ما را از شر این بی دینان نجات بده و بسوی خود بخوا.“

فوراً آسمان تاریک شد و یک باران شدید همرا با رعد و برق شروع به باریدن نمود. طوفان و باد شدید بسوی درختان و دریای خروشان به وزیدن گرفت و سیل بند آب را که تازه اعمار شده بود با خود برد. کافران بسوی کوه ها فرار نمودند. وقتی طوفان آرام شد جسد های چهل دختر جوان در کنار دریا در نزدیک همان بندی که تازه اعمار نموده بودند پیدا شد.

هر کی به گلباغ سفر نماید می تواند جسد های شکارچی و سگش را که به سنگ مبدل شده اند در کنار دریا ببینند و به همین گونه مقبره های آن چهل دختران جوان و معصوم نیز در کنار دریا دیده می شود. امروز این مقبره ها با جنده ها و توغها مزین گردیده اند.

مأخذ: کتاب *Fables from Afghanistan* گردآوری توسط *Barrett Parker* و داکتر احمد جاوید.

## سوالات

- این چهل دختر جوان کدام کاری را انجام دادند که مردان قادر به انجام آن نبودند؟
- چرا شکارچی و سگش به سنگ مبدل شدند؟
- مطابق به روایت بالا خداوند چگونه دختران را کمک نمود؟



## فتح خان بريس (برخ)

قرنها قبل جکمرانی بنام اسلم خان در سرزمین "بست" فرمانروایی می نمود. حتی تا امروز هم خرابه های شهر بست در نزدیکی لشکرگاه در ولایت باستانی هلمند وجود دارد. با وجودیکه اسلم خان یک شخص مهربان بود و بالای رعیت خود با عدالت حکومت می نمود و مردم نیز در خوشی و راحت زنده گی می نمودند. ولی با اینهمه او در یک تنگنا و وضع دشواری قرار داشت که از آن بسیار رنج می برد و آن اینکه اسلم خان هیچ پسر نداشت.

روزی یک شخص روحانی (ملنگ) وارد شهر بست گردیده و یک خریطه سیب مخصوص را به اسلم خان هدیه نمود. اسلم خان همراه با ملکه و همچنان وزیر و خانمش هرکدام یک یک دانه ازین سیبها را خوردند. متباقی سیبها را در میان دیگر درباریان خود تقسیم نمود. ولی کار قدرت خداوند را ببینید که بعد از گذشت زمان خداوند ملکه را صاحب دو پسر دوگانگی می سازد. خانم وزیر نیز صاحب دو کودک دوگانگی می شود که یکی پسر و دیگر آن دختر می باشد. آنچه عجیب است اینکه در خانه های تمام آنعده دربارانیکه از آن سیب ها خورده بودند در عین زمان کودکانی تولد گردیدند.

با گذشت زمان این همه کودکان دربار کلان شدند و به سن جوانی رسیدند و هر کدام یا پسران رعنا و خوش اندام و یا دختران زیبا و قشنگ شدند. ولی دختر وزیر که رابعه (رابیا) نام داشت در حسن و زیبایی خود در میان همه بی مانند بود. یکی از پسران دوگانگی اسلم خان که فتح خان نام داشت عاشق رابعه شد و بالاخره آنها با هم نامزد شدند.

همانگونه که در بسیاری از جاها چنین وجود دارد که جوانان دربار به جزء از خوشگذرانی و ورزش در مورد دیگر چیز کمتر میدانند. یک روز وقتی آنها بیکار و بی پروا مصروف تفریح بودند دختران جوانی را دیدند که خمهای آب بر سرهای شان بود و از چاه شهر آب می بردند. آنها در حالیکه فتح خان هم در میان شان بود برای شوخی و خنده با تیرهای شان خمهای آب را که در سرهای شان قرار داشت نشانه گرفته و بسوی آنها رها نمودند.

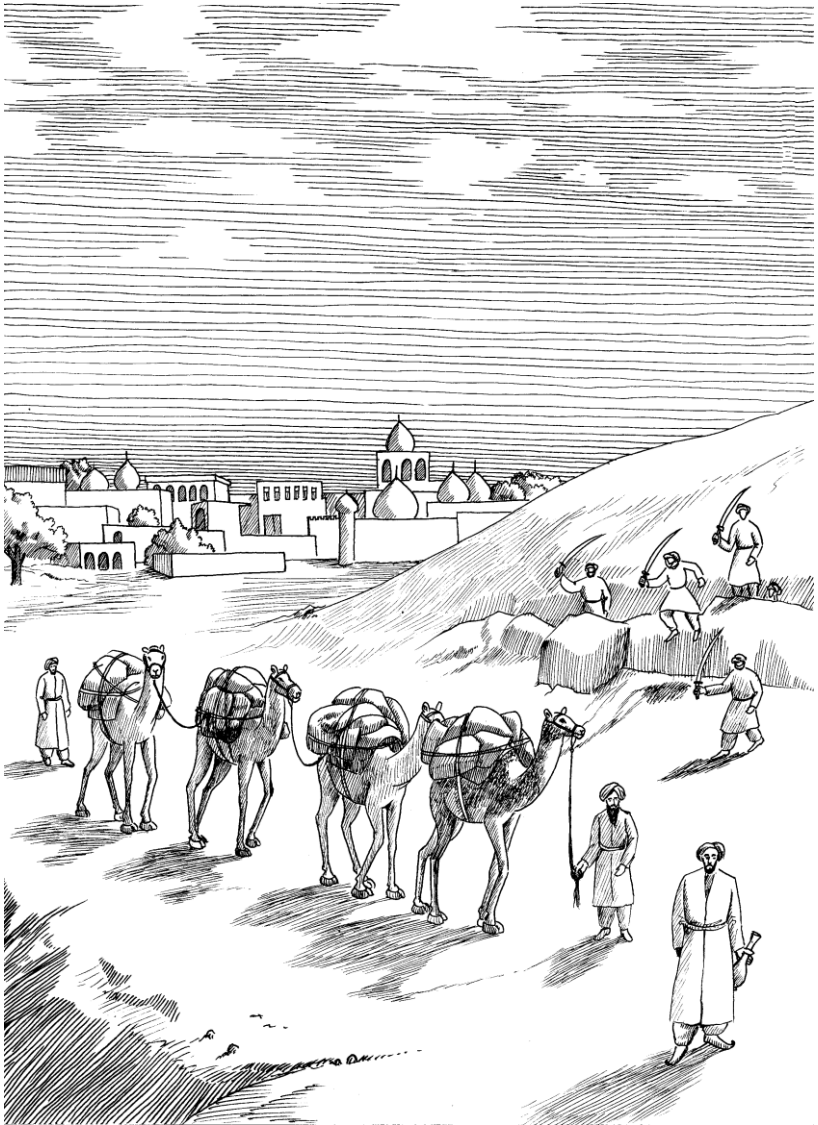
دختران عصبانی شده و برای شکایت نزد اسلم خان رفتند. وقتی اسلم خان دانست که پسرش نیز در میان آن جوانان بی بندوبار بود، از او متنفر شده و وقتی فتح خان شب به خانه آمد اسلم خان او را اجازه نداد تا در دسترخوان همراه خانواده یکجا بنشیند. فتح خان خیلی عصبانی شده و با قهر از خانه برآمد. او با رفقای خود یکجا شده و تصمیم گرفتند تا بالای اسپ های شان سوار شده و در همان شب شهر را ترک نمایند. او برادر رابعه و برادر خود را نیز با خود گرفت.

وقتی اسلم خان خبر شد که پسرش شهر بست را ترک نموده است بسیار غمگین شد. او قاصدین خود را برای عذرخواهی به تعقیب آنها روان نمود. او به قاصدین خود گفت تا به آنها بگویند: ”اگر شما اراده نموده اید تا شهر بست را ترک نمائید پس به شهر مکه بروید.“

ولی قبل از اینکه قاصدین خان به آنها برسد یکی از همراهان فتح خان از حيله و نیرنگ کار گرفته و او را تشویق نمود تا بسوی هند حرکت نماید. پس آنها سمت حرکت شانرا بسوی هند تغییر داده و چندین روز مسافرت نمودند تا بالاخره به یک شهر مغل نشین هند رسیدند که به وسیله شاهان مسلمان اداره می شد. مردان جوان تصمیم گرفتند تا در قلعه پادشاه که در نزدیکی شهر قرار داشت اقامت گزینند. آنها تمام ساکنین قریه را از آنجا راندند و خود شان در خانه های آنها ساکن شدند.

بعد از گذشت چند وقت وقتی یک کاروان شاه مسلمان از محل آنها عبور می نمود این جوانان ولگرد به کاروان حمله نموده و تمام اموال کاروان را غارت نموده و سربان آن را به قتل رسانیدند. وقتی شاه ازین حادثه خبر شد خیلی خشمگین شده و قوای خود را جمع نموده و بالای فتح خان و افراد او حمله نمود. جنگ شدیدی در میان آنها درگرفت که برای مدت طولانی دوام نمود. بالاخره آنها متارکه را اعلان نمودند. هنوز مدتی طولانی از متارکه نگذشته بود که فتح خان بار دیگر بالای افراد شاه حمله نمود. بار دیگر شاه مسلمان دربار مغل بالای افراد فتح خان تعرض نمود. ولی اینبار او با نهایت بیرحمی بالای آنها حمله نموده بود. وقتی جنگ به پایان رسید فتح خان با تمام افرادش کشته شدند. رابعه نزد شاه مغل رفته و از او پرسید که در کجا مرده فتح خان را دفن نماید. شاه برای این





خانم زیبا که همسر خود را از دست داده بود و اکنون تنها شده بود خیلی غمگین شد. او برایش گفت که می تواند جسد فتح خان را در میدان قلعه دفن نماید تا باغبانان بصورت متداوم مقبره او را مواظبت نمایند. در پهلوی آن شاه هدایت داد که رابعه می تواند تا زمانی که خواسته باشد در قلعه باقی بماند.

روایت‌ها حاکیست که رابعه تا پایان عمر در همان قلعه باقی ماند و از قبر فتح خان مواظبت می نمود. وقتی مرد او را در کنار قبر فتح خان دفن نمودند.

مأخذ: کتاب *Fables from Afghanistan* گردآوری توسط *Barrett Parker* و داکتر احمد جاوید.

## سوالات

۱. اولین مشکل اسلم خان چه بود؟ دومین مشکل او چه بود؟ و به همین ترتیب سومین مشکل او چه بود؟
۲. فتح خان و رفقاییش با دختران جوان بست چگونه برخورد می نمودند؟
۳. چرا فتح خان بست را ترک نمود؟
۴. فتح خان در شهر مغل نشین هند چگونه رفتار نمود؟



## ریگ روان

به اساس روایات تاریخی، شهر باستانی بگرام در زمان اسکندر مقدونی اعمار گردید. این شهر تا هنوز هم به خاطر داشتن مجسمه های بودا دارای شهرت تاریخی می باشد. در پهلوی سلسله کوه های که در اطراف شهر امتداد دارند یک تپه یی با ریگ طلایی رنگ خود توجه مردم را بخود جلب می کند که بنام تپه ریگ روان مشهور است.

تپه ریگ روان یکی از مناطق برجسته و باشکوه منطقه بگرام می باشد. ریگ میوه و طلایی رنگ این تپه در زیر شعاع آفتاب جلایش و درخشش خاصی بخود می گیرد که در هیچ منطقه دیگر مانند آن دیده نشده است.

در روایت گفته شده است که این ریگ را به خاطری ریگ روان می گویند که با وجود اینکه شمال آنرا به هر طرف تیت و پاشان می سازد ولی دوباره به محل اولی خود حرکت می کند.

در پائین تپه راهی وجود داد که به مدخل یک غار در داخل تپه کشیده شده

است و تاکنون هیچکس جرأت ننموده است تا داخل این غار شود. مردم بگرام در مورد دختری سخن می گویند که زمانی جرأت نمود تا داخل این غار شود.

او یک دختر بسیار بدبخت و رنج دیده بود که مادرش را از دست داده بود و مجبور شده بود با مادر اندر خود زنده گی کند. مادراندر او زن بسیار خشن و بی رحم بود و با او خیلی برخورد زشت داشت و همیشه او را زیر لت و کوب می گرفت. روزی دختر جوان همراه با دختران دیگر قریه در کنار این غار مصروف جمع آوری سبزه یا علف تازه بود که دفعتهاً بصورت بی اختیار بسوی این غار کشانیده شد. او در حالیکه سبزه را در زیر چادرش گرفته بود در داخل غار به پیشروی ادامه داد. وقتی او در غار پیشروی می نمود، همه جا جلایش طلایی رنگ داشت که با هر قدمی که می برداشت این جلایش بیشتر درخشانتر می شد. در همه جا او مردانی را می دید که مصروف کار بودند گویی برای کدام سفر آمادگی می گرفتند. از فاصله دور صدای دهل به گوش او آمد. وقتی او بیشتر در عمق غار داخل شد یک اطاق کلان در پیشروی او نمایان شد. در داخل اطاق او مردی را دید که بالای یک تخت مجلل نشسته بود. در گرداگرد او درباریان و سربازان ایستاده بودند. با نواختن دهل و ترم فوراً یک دسته سواران با شمشیر های جلادار شان در پیشروی تخت حاضر شدند.

درین اثنا از یک فاصله نه چندان دور دختر یک صدای صاف و مهربانی را شنید که به او می گفت: ”دخترم نزدیکم بیا و به من بگو که چگونه توانستی به اینجا بیایی؟ آیا می خواهی همینجا بمانی و یا می خواهی به دنیای دیگر بروی؟“ دختر جواب داد: ”من مجبورم نزد مادر اندر خود بروم، ولی از شما یک تقاضا دارم. امید این خواهش مرا برآورده سازید. آن اینکه قبل ازینکه من برگردم برایم دعا کنید.“ مردم منطقه به این باور اند که آن مرد امام حنیفه بود. او با شنیدن درخواست دخترک لبخندی زد و برایش دعا نموده گفت: ”من هم از تو یک خواهش دارم. وقتی تو به دنیای دیگر رفتی، لطفاً در مورد آنچه که امروز درینجا دیدی و شنیدی با کس هیچ حرف مزن.“

دختر وعده نمود و در یک چشم زدن خود را با سبزه تازه خود در بیرون غار در کنار تپه یافت. او بسوی خانه دوید و چنین احساس نمود همه جا از گذشته

فرق نموده و هر چیز تغییر کرده است. او چنین احساس نمود که زمان زیادی سپری شده است. وقتی به خانه آمد مادر اندر خود را دید که خیلی پیر و ناتوان شده بود. مادراندرش با دیدن دختر تکان می خورد و گیج می شود. او از دختر تقاضا نمود تا برایش قصه کند که در کجا بود و چه دیده است. دختر جواب داد که او مصروف درو نمودن علف بود. اینک آنرا در زیر چادر خود آورده است. مادر اندرش بالای او غر زده گفت: "این ناممکن است. چندین سال گذشته است که تو از خانه برآمده بودی. دوستان تو که با تو یکجا برای جمع نمودن علف رفته بودند سالهاست که دوباره برگشته اند. همه آنها عروسی شده اند و اکنون صاحب چندین فرزند می باشند. حالا به من راست بگو که تو در طی این مدت طولانی کجا بودی و چه میکردی؟"

مادر اندر دختر بالای او فشار آورد و با تهدید و فشار خواست بداند که دختر اندرش درین مدت طولانی کجا بود و چه میکرد. او دختر اندرش را تهدید نمود که اگر راست نگوید او را به سختی مجازات خواهد نمود. دختر کوشش نمود تا به خاطر رهایی خود چیز های بگوید مگر هیچکدام نتوانست قناعت مادر اندرش را حاصل کند.

بالاخره دختر مجبور شد تا در مورد غار کوه و تمام آنچه را که در داخل آن دیده بود برای مادراندرش به تفصیل قصه کند. همینکه قصه را آغاز نمود دفعتاً احساس کرد که پا های او کرخت می شود. وقتی او به طرف پا های خود نظر انداخت دید که پاهایش آهسته آهسته به سنگ تبدیل می شوند. او درحالیکه سخت ترسیده بود شروع به گریه نموده و با عذر و زاری از مادر اندرش خواست که بیشتر ازین از او در مورد غار پرسان نکنند. ولی مادراندرش شلاق خود را برداشته و با آن دختر را تهدید نمود که اگر قصه اش را ادامه ندهد او را زده زده خواهد کشت. شاید دختر نمی دانست چه خطری او را تهدید می کند. او همیشه از مادر اندر خود اطاعت می نمود و اینبار هم او مجبور بود تا از او اطاعت نماید. وقتی او به قصه خود ادامه داد به تدریج پا ها، دستها و بالاخره تمام بدن او به سنگ مبدل شد.

دخترک به خاطر ترسی که از مادر اندرش داشت به یک مجسمه سرد سنگی

مبدل شد.

سالها قبل یک تعداد از ریش سفیدان محل که در نزدیکی این غار زنده گی می نمودند گفته بودند که وقتی آنها خرد بودند، پدرها و پدر کلانهای آنها برای شان در مورد مجسمه سنگی یک دختر زیبا قصه نموده بود که در زیر چادر خود یک قوده سبزه داشت و در هر فصل بهار این سبزه سبز و تازه می شد.

مأخذ: کتاب *Fables from Afghanistan* گردآوری توسط *Barrett Parker* و داکتر احمد جاوید.

## سوالات

۱. در مورد ریگ روان چه میدانید؟
۲. دختر در غار کوه چه دید؟
۳. چرا مادر اندر دختر در برابر دختر اندر خود چنین خشن و زشت بود؟
۴. چرا دختر به سنگ تبدیل شد؟



## روایت دوم در مورد ریگ روان

منطقه ریگ روان بطرف شمال دره زیبا و حاصلخیز کوهدامن در پای سلسله کوه مرتفعی که قلل معروف آن موسوم به ”میان شاخ“ و ”کوه زرگر“ میباشد واقع گردیده است. این قلل از طرف شمال مشرف به شهر بگرام میباشد.

درین محل در فرو رفتگی کوه توده بزرگی از ریگ میده در جدار سنگها جمع شده است. موجودیت این توده بزرگ سرمه ریگ در این منطقه زرخیز توام با حادثه بزرگ طبقات الارض میباشد. ریگ روان از نقاط بسیار دور دیده شده موقعیت آن برای کوه های سیاه رنگ طوریت که به اطراف آن مزارع وسیع زراعتی افتاده است.

باشنده گان محلی اعتقاد عجیبی به این ریگ دارند. در روزهاییکه باد میوزد مردم به اطراف این محل جمع میشوند و شاهد رفتار اعجاب آمیز این ریگها

میشوند. فی الحقیقه ریگهای این محل بروی جدار سنگی در حرکت بوده و در اثر حرکت آن هیاهوی بزرگی مانند صدای باد در برگهای درختان شنیده می شود.

وقتیکه مجاور سالخورده این زیارتگاه از شما خواهش نموده است تا گوش خود را بدهانه چاه خرابه و متروکی که درین محل حفر گردیده است بگذارید بشما در باره صدا های مبهمی که از آنجا میشنوید توضیحات خواهد داد. مجاور زیارت معتقد است که این صدا ها مربوط به قشون مجاهدینیست که در راه حرکت بطرف دشمن درین محل جهت استراحت فرود آمده بودند.

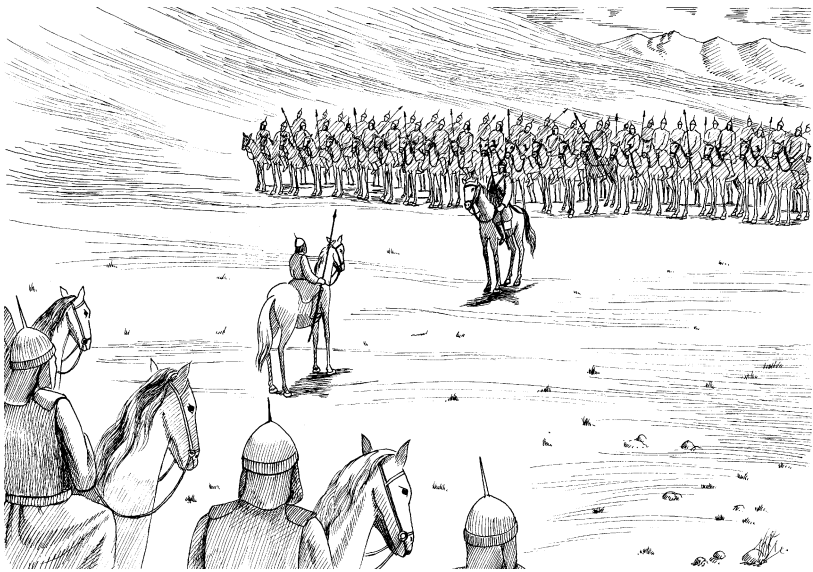
صدای که انجا شنیده میشود طبعاً آواز انعکاس حرکت ریگها میباشد.

این زیارتگاه دارای یک اطاق زیر زمینی میباشد که آنرا بنام ”چهل خانه“ یاد میکنند و مدخل آن در نزدیکی چاه قرار دارد. در قرب این چهل خانه دهلیز تنگی وجود دارد که بدون شک در قدیم از آن بقسم نقب کار میگرفتند و یا اینکه مجرای آبرا تشکیل میداد. وقتیکه داخل این مجرا گردیم صدای شبه به شیئه اسپ به گوش میرسد.

افسانه ای که در باره این محل و حادثه آن در بین مردم شیوع دارد مقدس بودن این ناحیه را تثبیت میکند. درست در همین محل جنگ مهیبی واقع گردیده است که قهرمان آن شهزاده حنیفه فرزند حضرت علی و بی بی حنیفه بشمار میرود.

کافری درین محل بودوباش داشت. این مرد بی دین از قوانین مقدس دین اسلام سرپیچی نموده و با قشون بزرگ خود در اطراف کاریز های ریگ روان متمرکز گردیده بود. شهزاده حنیفه که طفلی بیش نبود ولی روح جنگجویی و شجاعت را از پدر نامدار خود به ارث برده بود تصمیم گرفت تا این دشمن دین را از بین ببرد. بدین ملحوظ به سرکردگی عساکر خود حرکت نمود. شهزاده حنیفه هنوز بسیار جوان بود و با رسم جنگ بلدیت نداشت و نمی دانست که بنا بر عادت محلی وقتیکه دو قشون با هم میجنگند باید فرماندهان آنها اصل و نسب خود را با شغل اجداد خود به یکدیگر گزارش بدهند. شهزاده حنیفه پدر نامور خود را نمی شناخت و هم ازین عادت باستانی آگاهی نداشته و توجه به این امر را

فراموش نمود. دشمن بیدین در حالیکه در صدر قشون خود سوار بر اسب ایستاده بود و شمشیر خود را در میان دستان میفشرد با آواز بلند نام اجداد و کارنامه های آنها را شرح داد. وقتیکه خاموش شد هیچ جوابی از طرف شهزاده حنیفه نشنید بنا برین شمشیر خود را غلاف نموده فریاد زد: ”قهرمانی چون من هرگز وقت



خود را در جنگ با کسیکه نام اخلاف خود را نمیداند بیهوده تلف نمیکند.“

از شنیدن این سخنان شهزاده حنیفه بسیار خجل گردید. با نا امیدی در حالیکه سعی مینمود کسی چهره او را نبیند و به گریه او پی نبرد میدان کارزار را ترک گفته و بطرف خانه مادر خود روان گردید. بمجردیکه به خانه رسید پهلوی مادر خود، بی بی حنیفه، مقابل اجاق نشست و از او خواهش نمود تا برایش کمی گندم بریان تهیه نماید. بی بی حنیفه نظر به علاقه ایکه به فرزند خود داشت همیشه آرزو میکرد نام پدر را به فرزند بگوید ولی بنا بر وعده ایکه به حضرت علی داده بود نمیتوانست این سر مهم را فاش نماید. زن بیچاره از دیدن فرزند خود درین حالت غم و تأثر رنج فوق العاده میکشید و حتی المقدور میکوشید تا قضیه جنگ را یاد نکند. وقتیکه گندم بریان آماده شد آنرا در بین دستان خود گرفته به

فرزند خود پیش نمود. شهزاده حنیفه عوض اینکه گندم بریان را بگیرد دستان مادر خود را از هر دو طرف بهم فشرده گفت: ”تا وقتی که نام پدرم را نگویی دستانت را رها نخواهم نمود!“

بی بی حنیفه با چشمان اشک آلود طاقت نیاورده جواب داد: ”بدانکه پدر تو حضرت علی بود. برو! با سرفرازی و نام بلند کسی را که ترا دشنام داده است بمجازات برسان!“

شهزاده حنیفه از شدت تعجب دستان مادر خود را رها نموده و آنها را غرق بوسه نمود. ازینکه مادر خود را رنج داده بود پوزش خواسته و بعد به طرف میدان کارزار روان شد و کمی بعد فاتح و سرفراز برگشت.

مأخذ: مجله ژوندون ۱۳۳۹ شماره چهارم نویسنده میرمن ریهاکن، مترجم: امین فرهنگ

## سوالات

۱. وقتی شمال بالای ریگ روان می وزد در نتیجه آن چه واقع می شود؟
۲. مطابق به روایت بالا وقتی دو نیروی دشمن با هم مقابل می شدند سپه سالاران آن قبل از آغاز نبرد چه میکردند؟
۳. چرا امام حنیفه در مقابل سوال مرد کافر بی جواب ماند؟
۴. پدر امام حنیفه کی بود؟
۵. این دو روایت فوق دارای کدام شباهت ها و کدام تفاوتها می باشد؟



## عاشقان و عارفان

این مقبره در شهر کهنه کابل در دامنه کوهی بنام شیردروازه موقعیت دارد. این دو مردی که درین جا دفن هستند یکی آن عاشقان و دیگرش عارفان نام دارند. آنها پسران زبیر بودند. این روایت به زمانی تعلق می گیرد که نخستین فاتحین مسلمان عرب به کابل قدیم هجوم آوردند. سپه سالار عرب بنام



عبدالرحیم که زبیر را که در ترحم و اراده نیک شهرت داشت به حیث حاکم کابل تعیین نمود.

مورخین عرب می گویند که شاه هندو مذهب کابل در آنزمان که ارادج نام داشت حاضر نشد تا تاج و تخت سلطنت خود را به فاتحین بسپارد و با باوجود اینکه مسلمانان عرب در شهر حضور داشتند او به حکمروایی اش ادامه داد. سپه سالار عرب عبدالرحیم از زبیر خواست تا حکمران کابل را به دین اسلام دعوت نماید.

یک روز زبیر در یک محفل شاهانه که در قصر ارداج دایر شده بود شرکت نمود. شاه از او به گرمی استقبال نموده و در مورد پسرانش عاشقان و عارفان پرسان نمود. شاه هندو از مهارت و توانمندی زبیر در امور اداری و مملکتی ستایش نمود زیرا او می خواست تا به کمک او یک رژیم شاهی مقتدری را به میان آورد. مگر با تمام این حرفها، شاه کابل آماده نبود تا از دین آبایی خود دست کشیده و به اسلام مشرف گردد. او گفته بود که تنها زمانی حاضر است به اسلام ایمان بیاورد که زبیر کرامتی را برایش نشان دهد.

وقتی زبیر می خواست محفل را ترک کند برخی از حاضرین عالیمقام از شاه در مورد کوره یی (تنور) سوال نمودند که به تازه گی اعمار نموده بود. شاه مهمانان را به محوطه یی رهنمایی نمود که در آنجا این تنور بزرگ قرار داشت. درین موقع شاه دفعه‌تاً از زبیر سوال نمود: ”اگر من بخواهم که دو پسر را درین تنور داغ پرتاب نمایم، آیا خدای شما قادر خواهد بود تا آنها را از حرارت آتش آن نجات دهد؟“

زبیر بدون معطلی و فکر کردن فوراً جواب داد: ”بلی، یقیناً که می تواند.“

شاه گفت: ”پس بیائید که امتحان کنیم. اگر این آزمایش موفقانه بود و پسران تو نسوختند، من از دین خودت پیروی خواهم نمود.“

شاه به افرادش هدایت داد تا تنور خوب داغ شود و بعد حکم نمود تا دو کودک زبیر را در بین آن بیاندازند. آنها چنین کردند و برای یک ساعت در کنار تنور ایستادند تا ببینند که عاقبت چه می شود. ولی زبیر بدون اینکه آثار تشویش

و نگرانی در چهره اش دیده شود، از آنها جدا در یک گوشه بی ایستاده شد.

بعد از یکساعت وقتی دروازه کوره را باز نمودند، تمام حاضرین با تعجب زیاد دیدند که هر دو کودک در حالیکه هریک در دست راست خود یک شاخه گل نرگس داشت صحیح و سالم از کوره بیرون شدند. آنها این شاخه ها را به شاه که سخت زیر تاثیر این کرامت قرار گرفته و به اثر آن زبانش لال شده بود، دادند. شاه به وعده خود وفا نموده و به دین اسلام مشرف گردید.

بعد ازین واقعه قدرت و صلاحیت شاه در حدود کابل و اطراف آن بیشتر از پیش گسترش یافت.

گفته شده است که هنوز مدت زیاد نگذشته بود که یک خارقۀ دیگری برای پسران زبیر رخ داد. این دو کودک یک بزغاله بی داشتند که در هنگام بازی و ساعتیری همدم آنها می بود. روزی زبیر، پدر آنها، برای شام مهمان داشت و وقتی دانست که آنها هیچ غذایی آماده ندارند، دستور داد تا بزغاله کودکانش را برای مهمان ذبح نمایند. پس برای اینکه عاشقان و عارفان از دیدن آن حیوان دوست داشتنی و همدم بازی شان غمگین نشوند هدایت داد تا آنها به جای دورتری برای بازی کردن ببرند.

وقتی زبیر گلوی بزغاله را می برید او پسر بزرگ خود عاشقان را دید که در حالیکه آثار ترس در چهره اش هویدا بود بسوی پدرش می دوید. او از دیدن این صحنه سخت تکان خورده بود و دوان دوان بسوی برادرش عارفان رفت تا او را هم از جریان آگاه سازد. عارفان برایش گفت: ”در مورد بزغاله از من سوال نکن زیرا او دیگر زنده نیست.“ عاشقان نتوانست بدانند که عارفان چگونه ازین واقعه اطلاع یافته است. بعد عارفان با عجله کاردی را برداشته و صحنه حلال شدن بزغاله را طوری به برادرش تمثیل نمود که که گلوی خود را با آن برید. عاشقان وقتی خون برادرش را می بیند خیلی می ترسد و کارد را برداشته و گردن خود را هم با آن می زند.

وقتی والدین آنها جسد های فرزندان شانرا می بینند وارخطا می شوند و میخواهند که با صدای بلند چیغ بزنند. ولی به خاطر اینکه مهمان آنها ناراحت

نشود آنها بالای غم خود حاکم شده و صدای خود را نمی کشند و حتی کوشش می کنند تا آثار پریشانی در چهره های شان هم دیده نشود. وقتی مهمان از پسران او می پرسد آنها می گویند که پسران شان کمی دورتر برای ساعتیری



رفته اند. ولی مهمان این بهانه را نمی پذیرد و به خاطر دیدن کودکان پافشاری می کند، حتی تا اندازه‌ای که می گوید تا کودکان را نبیند لب به غذا نخواهد زد.

بالاخره والدین مجبور می شوند و حادثه را که برای آنها اتفاق افتیده بود به مهمان بیان می نمایند. مهمان تقاضا میکند تا اجساد کودکان را ببیند. وقتی اجساد کودکان را مشاهده می کند او با دقت لعاب دهن خود را بر سرهای شان مالیده و در دهن های شان پف می کند. دفعتهای نفس در بدن های آنها دمیده و بر می خیزند و به بازی مصروف می شوند. همه راحت می شوند و از غذای شان لذت می برند.

در هنگام خدا حافظی، مهمان به آن دو کودک می گوید: ”بعد ازین زنده گی هر دوی شما تضمین میگردد و هیچ مرض ساری که در کابل شیوع میکند به شما سرایت نخواهد نمود.“

عاشقان و عارفان زنده گی خوشی را سپری نموده و همیشه دیگران را کمک و دستیاری می نمودند. آنها به سن پیری در فاصله کم یکی پی دیگر وفات نمودند. آنها در شهر کهنه کابل در منطقه که بنام مسجد عاشقان و عارفان یاد می شود به خاک سپرده شدند.

مأخذ: کتاب *Fables from Afghanistan* گردآوری توسط *Barrett Parker* و داکتر احمد جاوید.

## سوالات

۱. عبدالرحیم کی بود؟ زبیر کی بود؟ اردج کی بود؟
۲. عبدالرحیم از زبیر چه می خواست که انجام دهد؟
۳. وقتی زبیر و خانمش دیدند که فرزندان شان کشته شده اند چرا از شکیبایی کار گرفتند و نخواستند مهمان از درد شان آگاه شود؟
۴. مسجد عاشقان و عارفان در کجا قرار دارد؟ آیا گاهی به این مسجد رفته اید؟



## بی بی مهرو

در نزدیکی میدان هوایی کنونی کابل در زمانه های قدیم دو قبیله زنده گی مینمودند. در سمت شرقی میدان افراد مربوط به ملک میر افغان و در سمت غربی آن قبیله مربوط به ملک افضل خان سکونت داشتند. فاصله بین این دو قبیله در حدود دو کیلومتر بود.

ملک میر افغان یک دختر نهایت مقبول و زیبایی داشت که ”مهرو“ نام داشت. ملک افضل خان یک پسر حسین داشت که در شجاعت و دلآوری مشهور بود و ”محمد اعظم“ نام داشت.

در یکی از روز های عید قربان تعدادی از موسفیدان به خانه ملک افضل خان رفتند و پس از صرف نان و چای به ملک افضل خان اظهار داشتند: ”طوریکه

دیده میشود بین شما و ملک میرافغان از سالیان متمادی کشیدگی و آزرده‌گی موجود است. اکنون که شما یک پسر جوان در خانه دارید و ملک میرافغان هم صاحب یک دختر رشید و جوان است، برای اینکه این کشیدگی‌ها از بین برود، پیشنهاد می‌نمائیم تا وصلت این دو جوان را فراهم سازید، تا ریشه این دشمنی‌ها خشک شده و در عوض بین ما دو قبیله پیوند‌های دوستی دائمی برقرار گردد.

ملک افضل خان این پیشنهاد موسفیدان را پذیرفت و با همراهی این موسفیدان راهی خانه ملک میرافغان شدند. آنها به نشانه دوستی چند رأس گاو را با خود بردند تا در آنجا قربانی نمایند. ملک افضل خان با افرادی از طرف قبیله ملک میرافغان مورد استقبال گرم قرار گرفت. از تحکیم روابط دو ملک اهالی منطقه بسیار خوشنود گردیدند. پس از صرف غذا، ملک افضل خان رو بطرف ملک میرافغان کرده گفت: ”برای رفع کدورت‌ها و دشمنی‌ها و به احترام روز عید و موسفیدان از شما تقاضا می‌نمایم تا پسر محمد اعظم خان را به اصطلاح به غلامی تان قبول فرمائید. من هم در زنده‌گی ام یک پسر دارم و شما هم در زنده‌گی صرف یک دختر دارید. باشد تا با وصلت این دو جوان نهال دوستی در بین ما سبز شده باعث خوشبختی ما و تمام افراد قبایل ما گردد.“

ملک میرافغان پیشنهاد را پذیرفت ولی در زمینه خواهان دو هفته مهلت شد تا با دخترش در مورد صحبت نموده و سپس تصمیم‌اش را به اطلاع ایشان برساند. حاضرین به شادمانی و فیرهای هوایی پرداختند و عصر آنروز ملک افضل خان با افرادی به خانه مراجعت کرد.

ملک میرافغان که بالای دخترش اعتماد کامل داشت و فکر نمی‌کرد که او سخنش را رد کند، خانم و دخترش را فراخواند و گفت: ”طوری‌که میدانید من با ملک افضل خان از سالیان متمادی دشمنی داشتم. وی روز عید به خانه ما آمد و آشتی کرد. وی ضمناً یک پیشنهاد را با خود آورده بود که من برایش وعده دادم تا به پیشنهادش در مدت دو هفته جواب مثبت بدهم.“

دخترش گفت: ”کار بسیار نیک شد. بگو ببینم این پیشنهاد چیست.“ پدرش گفت: ”حال وقت آن نیست البته بعد از ختم روز عید این مطلب را به شما خواهم

گفت.“

مهر و دختر زرنگ و هوشیاری بود و به عمق مطلب پی برد. او می دانست که ملک افضل خان پسر جوانی دارد. مهر و دستان پدرش را بوسیده گفت: ”پدرجان من روز چهارم عید منتظر پیام شما هستیم.“

روز چهارم عید دختر ملک میر افغان به پدر گفت: ”تمام دختران قریه به گندم دروی میروند و اگر اجازه شما باشد، من هم در نظر دارم تا با ایشان به خوشه چینی بروم.“ ملک میر افغان روی دخترش را بوسید و گفت: ”همین حالا از مسجد می آمدم و تعدادی از دختران را دیدم که در خارج قلعه منظر ت بودند. برو تا آنان بیشتر منتظر نمانند وقتیکه آمدی نظر به وعده قبلی پیشنهاد ملک افضل خان را برایت میگویم.“

مهر و پس از تشکری از پدرش مرخص شد. زمانیکه به کشتزار رسیدند هر کدام به خوشه چینی و گندم دروی پرداختند. مهر و در اخیر یک قطعه زمین مشغول خوشه چینی بود که از عقب درختان آواز دو نفر بگوشش رسیده که باهم صحبت مینمایند. مهر و آهسته آهسته به عقب رفت و دید که یک پسر جوان با یک مرد ریش سفید استاده و مصروف خوشه چینی میباشند. مهر و سلام داده پرسید: ”پدر جان شما دروگر هستید؟“ مرد موی سپید خندید و گفت: ”نه دخترم این قطعه زمین که در پهلو زمین ملک صاحب میر افغان قرار دارد از شخص من است و این پسر که پشت آن بطرف شماس ت پسر من است.“

مهر و گفت: ”پدرجان خیر اسم شما چیست؟“ مرد گفت: ”دخترم نام من خوا جه محمد و نام پسر من خواجه عزیز می باشد.“ موصوف اضافه نمود: ”حالا تو بگو دخترم خودت کیستی؟“

مهر و گفت: ”من مهر و نام دارم و دختر ملک میر افغان هستم.“

با شنیدن نام مهر و، عزیز پسر خواجه محمد تکان خورده و دفعه ت به عقب خود نگاه نمود. او بیک نگاه از دل و جان عاشق دلباخته مهر و شده و مهر و نیز با نگاه های عاشقانه توجه عزیز را بخود جلب کرد. آنها کوشیدند تا موقع را مساعد ساخته با هم زمینه صحبت را مهیا سازند.

شخص خواجه محمد که از گوشه چشم متوجه نگاه های عاشقانه هردو ایشان بوده گفت: ”پسرم عزیزجان، من برای نوشیدن آب و رفع ضرورت با آنطرف رفته و دوباره زود برمیگردم خودت مصروف خوشه چینی گندم هایت باش.“ عزیزگفت: ”بسیار خوب پدر جان شما مطمئن باشید.“ مهرو به عزیز گفت: ”از دیر زمانیست که از زبان دختران قریه و والدینم در مورد شما شنیده ام. من همیشه در آرزوی دیدار شما بودم. چنانچه بزرگان گفته اند، شنیدن کی بود مانند دیدن“ که واقعاً همین طورااست.“ عزیز گفت: ”پدرم موسفید است و من همه روزه وی را درینجا کمک میکنم. اگر خواسته باشی مرا همه روز درینجا میتوانی ملاقات نمائی.“ بسیارسخنان بین آن دو رد و بدل شد.



شامگاهان مهرو به خانه رسید و پس از صرف طعام، پدرش رو بطرف دخترکرد و گفت: ”مهرو جان تا به حال درمورد پیشنهاد سوال نکرده ای؟“ مهرو گفت: ”یگانه روز خوشی در زنده گی ام امروز بوده است و ازینرو در مورد پیشنهاد شما فکر نکرده ام.“

پدرش انگیزه این خوشی را جوپا شده پرسید. وی جواب داد که وی ساحه زیاد مزرعه کشت گندم را درو کرده است و خوشحال است. اوگفت: ”من تا

آخرین روز های گندم دروی بدانجا میروم.“ پدرش موافقه کرد. ضمنا پدرش گفت: ”ملک افضل خان در هنگام آمدنش به منزل ما از شما خواستگاری کرد تا با پسرش ازدواج نمائید.“ مهرو گفت: ”شما از وی دو هفته مهلت خواستید و ازینرو برای فکر کردن درین زمینه من نیز به یک هفته وقت نیاز دارم.“ پدرش این درخواست وی را پذیرفت.

فردای آنروز مهرو بار دیگر با دختران همراه شده و راهی گشتزارهای گندم شدند. بمجرد رسیدن به کشتزار چشمش به عزیز افتاد که بی صبرانه منتظر وی بود. هردو بطرف یکدیگر رفتند و ساعتها با یکدیگر قصه کردند و مهرو ضمن قصه هایش از طلبگاری ملک افضل خان نیز یاد آور شد و در مورد مهلت خواستن دو هفته پدرش سخن گفته، افزود: ”ای کاش ما قبلا با یکدیگر ملاقات میکردیم. حالا که پدرم وعده داده است نمیدانم که سرنوشت ما چه خواهد شد.“

عزیز گفت: ”مهرو جان من از سالیان درازی است که عاشق و دلباخته تو هستم. اکنون من به آرزویم رسیده ام. هرگاه تو با پسر ملک افضل خان عروسی کنی خون من به گردنت خواهد شد.“

مهرو گفت: ”این چه گپ هائیسست که تو میگوئی. من بدون تو زنده گی کرده نمی توانم. خداوند مهربان است، اکنون چند روزی وقت داریم. من کاری انجام خواهم داد.“

عزیز پرسید: ”چه کاری خواهی کرد؟“ مهرو گفت: ”مطمئن باش من جریان را به مادرم میگویم و وی از ما حمایت خواهد کرد.“

این کار چندین روز دوام کرد و روزی مادرش به مهرو گفت که امرزو یکنفر از نزد ملک افضل خان آمده بود و درزمینه نامزدی شما با پسر ملک افضل خان و موافقه پدرت طالب معلومات شدو پدرت نیز در زمینه رضایت شمارا پرسید. مادرش گفت که من به پدرت گفته ام که تا کنون درین موضوع با مهرو صحبت نکرده ام. مادرش گفت که من سه روز وقت گرفته ام. پدرت ناراحت شد و قهر کرد و به قاصد وعده داد که در ظرف سه روز جواب خواهد داد.

مهرو گفت: ”پدرم با وجود اینکه بسیار پول و سرمایه دارد ولی چرا باز هم



پشت پول می‌رود؟“ مادرش گفت: ”دخترم چرا این حرف‌ها را می‌زنی ما تو را از جان مان بیشتر دوست داریم. ما فقط سعادت، خوشنودی و خوشبختی ترا می‌خواهیم.“

مهرو گفت: ”مادر جان تصمیم مرا گوش کن. من یک هفته قبل در هنگام خوشه چینی با عزیز پسر خواجه محمد معرفی شدم و می‌خواهم با وی ازدواج نمایم.“ مادرش گفت: ”بخدا قسم است که تمام زنان قریه از وی تعریف بسیار مینمایند و می‌گویند که بجز وی هیچکس دیگر لیاقت مهرو جان را ندارد.“

مهرو گفت: ”ما در طول این هفته همه روزه یکدیگر را میدیدیم و جریان طلبگاری ملک افضل خان را برایش قصه کردم و وی در جواب گفت که اگر چنین شود خودش را خواهد کشت. درین صورت زنده گی بدون وی برای من نیز ارزشی نخواهد داشت. اگر واقعا خوشی مرا می‌خواهید به پدرم بگوئید که من را با خواجه عزیز نامزد کند.“

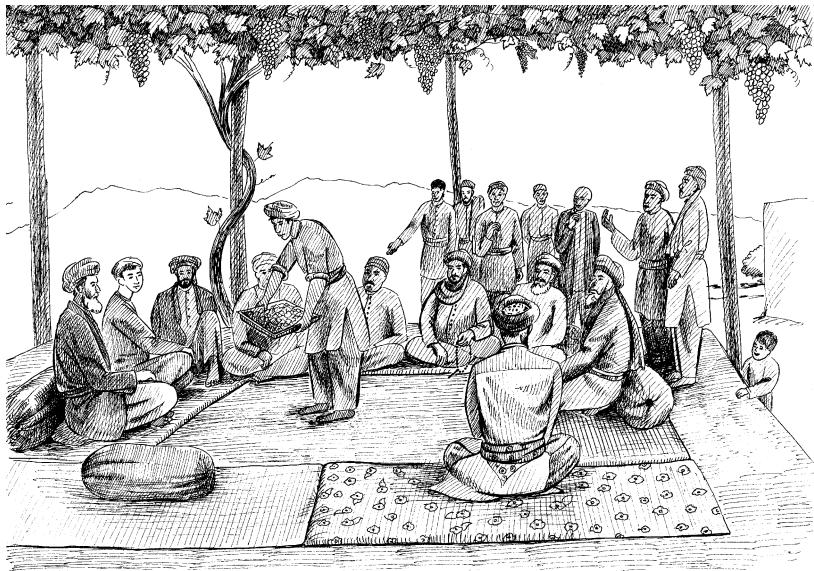
در همین لحظه ملک میر افغان وارد خانه شد و خنده کنان گفت: ”من تمام گیهای تانرا شنیدم.“ وی روی مهرو را بوسیده گفت: ”دخترم من از دشمنی با ملک افضل خان تشویشی ندارم و یگانه آرزویم خوشی و سعادت تو میباشد. من هم اکنون نزد خواجه محمد و پسرش شخصی را اعزام میدارم تا فردا ساعت ۹ بجه در مهمانخانه قلعه نزد آمده تا در مورد ازدواج تان صحبت نمائیم.“

پس از شنیدن این حرف‌ها که مهرو توقع آنرا نداشت، او به اصطلاح در لباس هایش نمی‌گنجید. وی دستان پدر را بوسیده و با شرم و حیای زیاد از اتاق خارج شد. در آن شب، مهرو نتوانست بخوابد.

خواجه محمد پس از دریافت پیام ملک میر افغان مبنی بر احضارش به تشویش شد و می‌اندیشید که چرا ملک میر افغان درین شب بدنالش نفر فرستاده است. عزیز نیز ازین موضوع دچار تشویش شد. خواجه محمد که در مورد ارتباط چند روزه عزیز با دختر ملک میرافغان اطلاع داشت به عزیز گفت که می‌ترسد ازین ناحیه کدام جنجالی بر پا نشده باشد بناء به پسرش مشوره داد تا فردا وی به طرف زیارت پاچاه صاحب پای منار برود. عزیز این سخن پدر را

نپذیرفت و گفت: ”اگر ملک میرافغان برایم چیزی بگوید من میگویم که دختر تانرا بپرسید.“ فردای آنروز هردو با هزاران تشویش بخانه ملک میرافغان رفتند و متوجه شدند که در حدود بیست نفر از موسفیدان قریه در مهمانخانه وی نشسته اند و همه از یکدیگر خود می پرسیدند که چرا ملک ایشان را درین صبگاهی خواسته است.

پس از صرف چای ملک میرافغان به حاضرین گفت: ”من شما موسفیدان را برای بیان یک موضوع زحمت داده ام. طوریکه اطلاع دارید بین من و ملک افضل



خان از مدت های متمادی دشمنی و خصومت موجود بود که با آمدن ایشان درخانه ما در روزهای عید و طلبگاری از دخترم، روابط ما بشکل دوستانه تغییر کرد. من در مورد پیشنهاد نامزدی دخترم و دریافت نظر او دو هفته مهلت خواستم. اکنون معلوم گردید که دخترم تمایلی به ازدواج با پسر ملک افضل خان را ندارد بلکه میخواهد با خواجه عزیز پسر خواجه محمد ازدواج نماید. ازینرو من به خواست دخترم تن در داده ام. طوریکه شما شاهد هستید، خواجه عزیز یک پسر با خلاق، پسندیده و مودب است و تمام اهالی قریه از وی خوشنود اند ازینرو من در نظر دارم تا مراسم عروسی این دو جوان را تدارک ببینم.“

ملک میر افغان به خواجه محمد گفت: ”عروس تان مبارک.“ پتنوس شیرینی مهیا شد و پیشروی خواجه محمد گذاشته شد. خواجه عزیز از جا برخاست و دستهای ملک میر افغان را بوسید.

ملک میرافغان هدایت داد تا گروه نوازندگان را مهیا سازند. ملک همچنان هدایت داد تا قصابان حاضر شده یک رأس گاو را ذبح نمایند. مراسم شیرینی خوری را بر پا نمودند. صدای دهل و سرنا از قریه بلند شد. تمام اهالی قریه از کوچک و بزرگ درین جشن شادی اشتراک کردند.

ملک میر افغان ده نفر را بسرکردگی شخصی بنام عبدالله به سواری اسپ با یک پتنوس نقل نزد ملک افضل خان فرستاد تا او را در مورد تصمیم اش مطلع سازد.

اهالی قریه به ملک میر افضل خان اطلاع دادند که گروهی اسپ سوار از قریه ملک میرافغان بطرف قریه ایشان در حرکت اند. ملک افضل خان فکر کرد که حتمی ملک میر افغان برایش شیرینی فرستاده است و ازینرو به نشانه شادمانه امر فیر های هوائی را داد. با دیدن پتنوس نقل خوشحالی وی بیشتر شد و فکر کرد که موضوع کاملاً حل گردیده است.

ملک افضل خان بالای پسرش صدا کرده گفت که نامزدی ات مبارک باد! برو پتنوس شیرینی را بردار. درین هنگام کلانتر عبدالله گفت که شما اشتباه میکنید. این شیرینی نامزدی دختر ملک میر افغان با خواجه عزیز پسر خواجه محمد میباشد. ما از شما دعوت مینمائیم تا در محفل عروسی این دو جوان اشتراک ورزید.

با شنیدن این سخنان آتش در جان ملک افضل خان و پسرش درگرفت. وی چاقوی بزرگش را از جیبش بیرون کرد و سر انگشتش را برید و نقل های ارسالی ملک میر افغان را با خون خود رنگین ساخت. او برای عبدالله گفت که به ملک میر افغان بگویند که دشمنی را بار دیگر تازه کرده است. من تصمیم دارم تا دخترش را در شب عروسی اش بگریزانم. اگر این کار را من نکنم از جمله نامردهای روزگار خواهم بود.

زمانیکه این مردم نزد ملک میر افغان برگشتند و قصه را برایش گفتند، او ازین عکس العمل ملک افضل خان متاثر شد و گفت: ”دوستان! ملک افضل خان اصلیت خویش را ظاهر ساخت ولی این مهم نیست که در مراسم عروسی ما اشتراک میکند یا نه.“



مراسم نامزدی این دو جوان برپا بود. نوازندگان به خواندن های محلی مشغول بودند و مردم قریه به فیر های شادبانه مصروف بودند. این مراسم یک شبانه روز دوام کرد. پس از سپری شدن دو ماه زمان برپائی مراسم عروسی این دو جوان فرا رسید.

ملک افضل خان که از موضوع اطلاع یافت در پی انتقام برآمد. در روز عروسی در حالیکه تمام مهمانان با یکدیگر احوالپرسی مینمودند، ساز و موسیقی تمام محل را به شور آورده بود، رقص و پایکوبی در تمام ساحات ادامه داشت، چند نفر مسلح بشمول ملک افضل خان و پسرش بر محفل هجوم آوردند و با یک حمله برق آسا ملک میرافغان و خواجه محمد را کشتند و چند تن دیگر را مجروح ساختند. خواجه عزیزکه ازین حادثه جان سلامت برده بود، با دیدن جسد پدر و

خسرش، خورش به جوش آمد و با همراهی چند تن از دوستان نزدیکش به عقب آنها شتافت. جنگ شدیدی بین دو قریه درگرفت. درپائین تپه مقابل میدان هوایی خواجه عزیز توانست تا ملک افضل خان و پسرش را به قتل برساند. وی بر بالای تپه مقابل میدان هوایی بالا شد و از آنجا دشمن را زیر آتش قرارداد. ناگهان یک مرمی از فاصله دور در قلب خواجه عزیز اصابت کرد که در اثر آن پس از لحظه جان شیرینش را از دست داد.

خبر مرگ خواجه عزیز به مهرور رسید و پس از شنیدن، مهرور ناکام از خانه برآمد تا بداند که این خبر واقعیت دارد یا خیر. مهرور بر سر تپه رسید و دید که خواجه عزیز چون شاخه شمشاد افتاده است و جان داده است. مهرور چیغ زد و گفت: ”ای عزیز تو اینقدر بی وفا بودی که مرا در شب عروسی ام تنها گذاشتی.“ وی میگریست و میگریست. وی عزیز را در آغوش خود گرفت و درهمین لحظه بود که یک مرمی فرا رسید و به قلب مهرور اصابت کرد. وی فریاد برآورد که خدایا خانه ظالم را خراب کنی که در چنین روزی همه را به چنین سرنوشت شوم مواجه کرد. لحظات بعد که خواجه عزیز را همچنان در بغل سخت محکم گرفته بود، جان داد.

پس از آنکه جنگ خاموش شد، مردم بر بالای تپه آمدند و دیدند که دو دلداده در آغوش همدیگر قرار داشته و جان داده اند. مردم قریه بحال این دو جوان ناکام گریستند.

ساعت شش شام مراسم تدفین این دو جوان نامراد توسط همان مولوی برپا شد که ساعتی قبل نکاح ایشان را بسته بود. در بلندی تپه دو قبر را پهلوی پهلوی هم کنده شد. مردم هر قدر کوشیدند نتوانستند این دو دلداده را از هم جدا نمایند و ازینرو مولوی هدایت داد تا هر دو را یکجا در یک قبر بزرگتر دفن نمایند. ازین تاریخ تاکنون این مقبره بنام ”خواجه راست ولی“ و سپس بمرور زمان به نام خواجه رواش ولی مسمی شد و منطقه که مهرور در آن زیست داشت و مقبره شان بنام زیارت بی بی مهرور نامگذاری شد.

نویسنده: عزیزالدین حیدری از شهر گوتنبرگ کشور سویدن

## سوالات

۱. دو قبیله که با هم دشمنی داشتند کدام ها بودند؟
۲. آنها چگونه می خواستند تا به این دشمنی خاتمه بدهند؟ شما چه فکر می کنید آیا این یک راه بهتری برای صلح و آشتی بود؟
۳. مهرو با کی می خواست عروسی کند؟
۴. چرا ملک میر افغان به خواهرش دختر خود تن داده و آنرا پذیرفت؟ آیا ضرور نبود تا او دخترش را با اعمال زور و فشار به عروسی با پسر ملک افضل خان مجبور می ساخت؟
۵. در روز عروسی مهرو و عزیز چه واقعه رخ داد؟
۶. آیا امکان داشت تا از حمله افراد ملک افضل خان جلوگیری شود؟ چگونه؟



## زیبا و شیرخان

افسانه یی را که درینجا پیشکش تان میگردد یکی از محصولات ادبیات شفاهی است که در مناطق کاپیسا و پروان زمین از جانب بزرگان خانواده به اطفال و نوجوانان قصه میشد و سینه به سینه به نسل های بعدی انتقال نموده است.

این افسانه یکی از افسانه های مشهور آن سرزمین است که در شب های دراز زمستان از سرگرمی های خوب مردم بشمار میرفت. قصه "زیبا و شیرخان" تقریباً پنج و نیم قرن قدامت دارد که از دره زیبا و سرسبز درواز ولایت بدخشان نشأت نموده است که در آنزمان از شهرت زیاد برخوردار بود.

گویند که حاکم درواز یک مرد نرمدل و مهربان بود. مگر او در جوانی چشم از جهان فروبست. نام خانم او "شرف بانو" بود و در سرزمین خویش از جمله فهمیده ترین زنان بشمار میرفت. بخاطر اینکه خودش یک زن دانسته و با دانش بود، فرزندان خود را نیز از علوم مروجۀ زمان بهره مند ساخته بود که هرکدام آنها به مدارج عالی علم و هنر معاصر رسیده بود. شرف بانو همچنان یک شاعره چیره

دست زمانه اش نیز بود و نه تنها اینکه شعر میسراید بلکه خط زیبایی نیز داشت که در تمام تخار و بدخشان زیبایی خط او مشهور بود. شرف بانو شش پسر و دو دختر داشت. پسر کلان خانواده "عزت خان" نام داشت که یک مرد قوی، قابل احترام و با دانش بود. او همچنان حکاک چیره دست نیز بود و مجسمه های زیبایی را از چوب میتراشید. او با خانم و فرزندانش در یک قلعه ای که در مجاورت قلعه شرف بانو قرار داشت زنده گی میکرد.



ناصرخان پسر دومی خانواده بود که یک مرد مهربان و نرمدل بود. گرچه او مصروف مالداری بود ولی در فن معماری نیز مهارت کامل داشت. او نسل های خوب ماده گاو و نرگاو را در فارم مالداري خویش پرورش میداد. برادر سومی آنها محمدآغه نام داشت که یک مرد شجاع و اسپ سوار دلیر بود. او همچنان در شکار کردن و سپورت های مروج آن زمان نیز دسترسی کامل داشت. او در پهلوانی در تمام منطقه بی جوهر بود و همچنان اسپ او در تمام منطقه بدخشان نام داشت. به همین خاطر او در تمام مسابقات بزکشی که در منطقه دایر میشد برنده بود. او

مرد بسیار خوش طبع بود و خیلی خوب دنبوره مینواخت. او همچنان شکارچی خیلی ماهر کبک، آهوی وحشی و قوچ بود.

پسران کوچکش که دوگانگی بودند و یکی پتخان و دیگری عبدی خان نام داشتند، جوانان خوش سیما و کوششی بودند. آنها همیشه با هم یکجا بالای مزارع شان کار مینمودند و رمه های شانرا میچرانیدند. آنها چنان با هم انس گرفته بودند که به مشکل از همدیگر جدا میشدند. آنها با دو خواهر که از اهالی کشم بودند ازدواج نموده بودند.

خردترین پسر شرف بانو شیرخان نام داشت که دارای قد بلند، اندام زیبا و قواره جذاب بود و در پهلوی آن یک جوان مهربان و نرمدل نیز بود. چون او خردترین عضو فامیل بود و تاکنون ازدواج ننموده بود بناءً بیشتر توجه مادرش شرف بانو بسوی او بود. شیرخان در مدرسه بزرگ تخارستان تحصیل نموده بود و مانند مادر خود او نیز ادیب و شاعر بود. او یک جوان خاموش بود و به اسپ سواری چندان علاقه نداشت. او عادت داشت که محصول غله خود را با فقرا تقسیم نماید. شرف بانو بخاطر اینکه او را مصروف نگهدارد برایش یک کارگاه چوبی تهیه نموده بود تا تکه ببافد. او میتوانست لباسهای خوب پشمی، ابریشمی و نخی ببافد.

چیزیکه مایه تعجب این فامیل گردیده بود عبارت از خاموشی و غمگینی متداوم شیرخان بود. بالاخره روزی او از یک راز بسیار عجیب پرده برداشت و آنرا برای مادرش و استادش میرزا نورالدین فاش ساخت. میرزا نورالدین مرد پیری بود که از ”درواز“ بود و مسئولیت تدریس پسران خانم را بعهده گرفته بود. او در مدرسه های بلخ، نیمروز و غزنی کسب تحصیل نموده بود.

شیرخان به میرزا نورالدین اعتراف نمود که سالهاست عاشق یک دختر زیباییست که تاکنون او را به چشم ندیده است و در فاصله خیلی دور از او قرار دارد. ولی او بصورت منظم در عالم رویا با او ملاقات مینماید و حرف میزند و صدایش را میشنوند. برادر بزرگش گمان نمود که او به تکلیف روانی مبتلا میباشد در حالیکه دیگر اعضای خانواده فکر میکردند او دیوانه شده است و یا هم دروغ میگوید. ولی استادش میرزا نورالدین به این عقیده بود که پدیده ارتباط ارواح از



فاصله خیلی دور کار ناممکن نیست.

میرزا تماسهایش را با شاگردش بیشتر نموده و از او سوالات مشخصی را در مورد گفتگوی خیالی ای که شیرخان با معشوقه اش داشت، می نمود. شیرخان در جواب میگفت: ”من در حقیقت هیچ نمی دانم. از چندین سال بدینسو من با یک رؤیایی سردچار میباشم. من بخاطری آنرا رؤیا مینامم که این صحنه حقیقتاً وجود ندارد و من در عالم خیال با کسی حرف میزنم.“ او ادامه داد ”ولی آن مکان و سبزه زاری را که می بینم حقیقتاً وجود دارد. وقتی من در یک سبزه زاری ایستاد باشم و یا عقب کارگاه باشم و یا هم در مزرعه کار نمایم، دفعتاً میشنوم که کسی با صدای شیرین همچون آوای موسیقی با من سخن میگوید. یکرز او با من گفت: ”شیرخان، شیرخان، آیا صدای مرا میشنوی؟ من ’زیبا‘ هستم، زیبای خودت. نزد من بیا.“ من در جوابش گفتم: ”ای زیبای من. زیبای مقبول من. تو کجا هستی؟“

”من همراهی خودت هستم. من همیشه در باره تو فکر میکنم. تو کجا هستی شیرخان؟“

”ای زیبای عزیزم. من در درواز هستم. آیا مرا میشنوی؟ در درواز.“

”درواز کجاست؟“

”درواز در شمال بدخشان قرار دارد.“

”شیرجان! من هیچ نمی دانم که درواز در کجا واقع است و یا ازینجا چقدر فاصله دارد. مگر من در ’شوتل‘ هستم، فهمیدی؟ شوتل! این یک دره است... یک دره زیبا، فکر میکنم در پروان قرار دارد. شیرجان! بطرف جنوب بیا ... بسوی من. مرا جستجو کن و پیدا کن ... من در انتظار تو هستم. من بدون تو یک لحظه هم نمیتوانم زنده گی کنم. آه شیر جان! آیا تو هم مرا دوست داری؟“

”زیبا جان از دیر زمانیست که من دیوانه وار ترا دوست دارم... مگر من نمیتوانم ترا پیدا کنم. آیا تو هم مانند دیگران زنده گی میکنی؟ آیا تو نفس میکشی؟“

”شیر جان! من متیقن هستم که تو هم مانند من موجود زنده و واقعی هستی ... چرا نمی آیی که مرا پیدا کنی؟“

”من ترا پیدا خواهم نمود، زیبا!“

شیر خان بالای استادش اصرار نمود که سخنان او را جدی بگیرد و یک راه حل برای مشکلش دریافت نماید. میرزا نورالدین برایش اطمینان داد که او حتماً به مشکلش رسیدگی نموده و مانند دیگران او را دیوانه نخواهد پنداشت. او حکیم بای را که چندی قبل در سماواری با او آشنا شده بود گرفته و به خانه برد و او را به شرف بانو معرفی نمود. حکیم بای مرد جوانی بود که اصلاً از اهالی ”سمنگان“ بود. پیشه بازرگانی داشت. آنها از حکیم بای پرسیدند که آیا در پروان کدام منطقه ای بنام شوتل وجود دارد. حکیم بای زمانی را بخاطر آورد که او چهارده سال داشت. او پدرش را در سفر پروان که برای تجارت میرفتند، همراهی مینمود. او همچنان به یاد آورد که آنها بالای کوهی بالا شدند و از بالای قلعه کوه آنها یک وادی سرسبزی را مشاهده نمودند که در هر دو طرف با درختان بلند بلوط پوشیده شده بود. ساکنان آن محل میگفتند که این دره سرسبزی که در پائین قرار دارد بنام شوتل یاد میشود. میرزا نورالدین بعداً متیقن گردید که در پروان منطقه ای بنام شوتل عملاً وجود دارد.

روز دیگر حکیم بای بطرف منطقه ای بنام ”بهارک“ به مقصد تجارت رهسپار گردید. این منطقه ناحیه ”جرم“ بدخشان قرار داشت. جرم محلی بود که شرف بانو در آنجا به دنیا آمده بود. قابل یاد آوری است که حکیم بای قبل از اینکه بجانب جرم حرکت کند در حضور تمام اعضای خانواده با دربانو نامزد گردید. شرف بانو درخواست حکیم بای را بمنظور عروسی با دربانو قبول نمود.

در یک شب بهار در حالیکه تمام فضای درواز را شگوفه های خوشبوی بهاری معطر نموده بود، تمام اعضای خانواده بشمول میرزا بخاطر مشورت روی یک موضوع مهم در قلعه بزرگ دور هم جمع شدند. شرف بانو تصمیم گرفته بود که بنا بر برخی مشکلات محیطی و برخی مشکلات دیگر خانواده حاکم باید درواز را ترک نموده بطرف جنوب کوچ نمایند. آنها تمام شب را در مشورت و گفتگو سپری نمودند و بالاخره آنها به این فیصله رسیدند که باید بطرف جنوب کوچ

نمایند. شیر خان نسبت به همه ازین تصمیم خانواده خود خیلی خرسند بود. یک شب او بار دیگر معشوقش را در عالم رویا دید:

”عزیزم زیبا! کجا هستی؟ آیا هنوز هم مرا به خاطر داری؟“

”بلی، شیرجان عزیزم. اگر من ترا به خاطر نداشته باشم پس کی را به خاطر داشته باشم!“

”زیبای عزیزم! من خیلی خوشحال هستم. مادرم تصمیم گرفته است که همه ما بطرف جنوب کوچ نمائیم. ما به سوی شما حرکت میکنیم. آیا صدای مرا میشنوی؟ چرا گپ نمی زنی؟ چه شده است؟ عزیزم! حالا که من خیلی خوشحال میباشم تو رابطه ات را با من قطع میکنی.“

”شیر جان! غیر ازینکه شادی نمایم دیگر حرفی برای گفتن ندارم. من احساس میکنم که تو به من نزدیک میگردی. زودتر بیا عزیزم! زودتر!“

”ما می آئیم. ما هرچه زودتر این مکان را ترک خواهیم نمود.“

”شیرجان! حالا مادرم همه چیز را میداند. او میداند که من دیوانه نیستم بلکه یک دختر صحتمند میباشم.“

”مگر مادر من هنوز هم باور ندارد. مگر ما بسوی شما خواهیم آمد، زیبا.“

یکروز صبح بهاری در حالیکه هوا صاف و روشن بود، بارگیری اسپها و صدای شرنگ شرنگ زنگهای گردن شتران کاروان با صدای بع بع گوسفندان و حرکت گاوها و قدقد مرغان تمام فضای منطقه را فراگرفت. بعد از یک لحظه کوتاه امر حرکت داده شد. قافله آنها متشکل از ۱۸۲ نفر بود که در آن جمله مردان، زنان و اطفال شامل بود. همچنان ۲۰۰ رأس اسپ، ۳۴ رأس نرگاو و ماده گاو، ۱۱ رمة گوسفند، ۱۵ شتر، پنج گاو قلبه بی در حدود ۴۰۰ مرغ ماکیان و چندین محموله از البسه، اسباب منزل، مواد خوراکی و لوازم دیگر نیز درین کاروان شامل بود. کاروان بالاخره با درواز خدا حافظی نموده و بسوی شرنوشت نامعلوم در حرکت شد.

در جریان این مسافرت دوماهه این خانواده بزرگ بعضی از دره ها، وادی ها، دشت ها و کوه ها را عبور نمودند تا اینکه آنها به دامنه کوه پوشیده از برف

”خاواک“ رسیدند. آنها ازین مسافرت طولانی خیلی خسته شده بودند. آنها از جانب حکیم بای که همهٔ این راه ها را بلد بود رهنمایی میشدند. وقتی آنها به درهٔ زیبای ”کوچکینه“ یا ”پنجشیر“ داخل شدند. حاکم پنجشیر که دوست نزدیک حاکم متوفی بود از آنها به گرمی استقبال نموده و آنها را برای یک هفته به قسم مهمان با خود نگهداشت. آنها همه زیر تاثیر زیبایی دلغریب پنجشیر رفته بودند در حالیکه شیر در دنیای رویایی خویش غرق بود و با زیبای رویایی خویش در حال راز و نیاز بود که از او میپرسید:

”شیر جان! کجا هستی؟ نزد من بیا.“

”زیبای عزیزم! من خیلی خوشحالم که با تو خیلی قریب شده ام. ما همین حالا در کوتل پربرف خاواک و درهٔ پنجشیر در نزدیکی دریای خروشان آن قرار داریم.“

”من ازینکه فاصله ها میان من و تو لحظه به لحظه کوتاهتر میشود احساس خوشی میکنم. من قبلاً به مادرم از آمدن شما خبر داده ام. شیرجان، حالا وقتی با مادرم در مورد خودت حرف میزنم او بالایم نمی خندد. من واقعاً خوشحال هستم و خود را خوشبخت احساس میکنم.“

”زیبای من. کاش بال میداشتم و بسویت پرواز میکردم.“

”نی شیرجان، عجله مکن. من از هر قدمیکه تو برمیداری احساس خوشی میکنم. من انتظار ترا خواهم کشید.“

وقتی شرف بانو میبیند که پسرش با خود حرف میزند دلش بحال او میسوزد و ازین حالت پسرش پریشان می شود. گل بانو در جلو کاروان حرکت میکرد. در یک زمانی کاروانیان متوجه میگردند که گل بانو از آخر دره به آنها اشاره میدهد و چنان معلوم میگردد که او از آنها میخواهد تا به سرعت خودشانرا به او برسانند. اسپها به تازیدن آغاز نمودند و در یک چشم زدن از بین سنگلاخ ها خود را به آنسوی دره، جائیکه گل بانو به آنها اشاره میداد رسانیدند. وقتی مادر گل بانو علت را پرسید او به طرف وادی سرسبزیکه در دامنهٔ کوه قرار داشت، اشاره نمود که تا چشم کار میکرد سرسبزی پهناور آن به هر سو دویده بود. دو دریای خروشان که

آب نقره گون آنها از دور نمایان بود، در یک محل مناسب با همدیگر پیوست شده بود که راه را بروی آنها قطع نموده بود. در دور دستها دشتهای دیده میشد با



چشمه هائیکه آب صاف و گورا از آن فوران مینمود. آبھائیکه ازین چشمه ها بسوی دره جاری بود منظره خاصی را برای دره بخشیده بود.

گل بانو به مادرش گفت: ”این منظره زیبا و دلفریب مرا مجذوب خود نمود. چه یک دره ای زیباییست، کاملاً مانند بهارک سرزمین پدری ما. آدم چنین احساس میکند که ما در منطقه زیبای جرم بدخشان و تخارستان به بهارک رسیده ایم.“

وقتی شرف بانو سوی این مناظر دید آهی کشیده و گفت: ”بلی کاملاً مانند بهارک است. دخترم! نمی دانم این منطقه به نام چه یاد میشود، مگر بخاطر اینکه من به هدف خویش رسیده ام بعد ازین این منطقه را بنام تو و سرزمین پیدایشی خود یعنی بهارک، ”گلپهار“ خواهم نامید. ما در گلپهار متوطن خواهیم گردید و آنرا آباد خواهیم ساخت. پسران ما درین وادی زیبا مسکن گزین خواهند شد و زنده گی خواهند نمود. این دره خیلی زیبا و پهناور میباشد و هم برای زراعت و

کشت کار خیلی مناسب است. تا چشم من کار میکند غیر از سرسبزی و زراعت چیزی دیگری را نمی بینم. در پای آن تپه ها من یک دره زیبایی را میبینم که آنرا بنام دختر دیگرم دوربانو، ”دورنامه“ یاد خواهم کرد. پس حالا با من بیائید تا به سوی سرزمین آینده ما یعنی گلپهار و درنامه پیشروی کنیم...“

بنا بر رهنمایی و هدایت شرف بانو آنها اولین قلعه خانواده را بالای یک منطقه مرتفع ایکه بنام ”کهنه ده“ یاد میگردید اعمار نمودند. بعداً او هریک از پسرانش را به یک منطقه مشخص این دره روان نمود تا در آنجا برای خود خانه اعمار نموده و زمین های زراعتی را تصاحب و بالای آن کار نمایند. به عزت خان هدایت داده شد که در یک منطقه در نزدیکی دریا سکونت نماید. برای ناصرخان گفته شد که کار خود را از یک کوه کوچکی آغاز نماید. یک وادی قشنگی برای برادران دوگانگی هریک پت خان و عبدی خان داده شد. در آخر دره جائیکه دریا وسیع و کم عمق میگردید، محلی برای محمدآغه در نظر گرفته شد و برایش هدایت داده شد تا در پهلوی ملکیت خود از ملکیت برادرانش نیز مواظبت نماید. همچنان شرف بانو برای شیر خان یک باغی را در نزدیک قصر خود اعمار نمود. صدها درخت توت در آنجا غرس گردید. همچنان یک کارگاه بافندگی نیز در آن محل جابجا گردید تا مردم را با صنعت بافندگی آشنا سازد. شرف بانو تصمیم گرفت تا جشن عروسی دخترش برای یک یک شب در منازل پسرانش در عزت خیل، ناصرخیل، پت خیل، عبدی خیل و شیرخان خیل برگزار گردد.

یکبار دیگر شیرخان صدایی را می شنود.....

”شیر جان، شیرجان.....!“

”زیا جان! ما حالا با شما خیلی نزدیک هستیم!“

”شیر جان! چرا شما نمی آئید؟ آیا میخواهی مرا ببینی؟“

”من خیلی مشتاق دیدار تو میباشم. من دیگر تاب و توان حرکت را ندارم.

میخواهم زودتر به وصال تو نایل گردم.“

”من انتظار ترا میکشم... من نزدیکی ات را هر لحظه احساس میکنم. من فکر میکنم که میتوانم ترا لمس کنم. لطفاً زودتر بیا ... من در بستر بیماری

افتاده ام ... فقط میخواهم یکبار ترا از نزدیک ببینم. میخواهم گرمی دستانت را با دستان سردم لمس کنم ... آیا اینجا زودتر خواهی آمد؟“

”زیبا جان! من نخواهم گذاشت که بالای تو چیزی اتفاق بیفتد. من تا جاییکه ممکن است عجله خواهم نمود تا به دیدارت نایل گردم.“

”آیا وعده میکنی؟“

”بلی، من سوگند میخورم ... لطفاً انتظار مرا بکش.“

وقتی شیرخان نزد مادر خود آمد خیلی وارخطا و پریشان بنظر میرسید. عذر و زاری او بالاخره مادرش را وادار ساخت تا بعد از مشورت با حکیم بای و میرزا نورالدین، بخاطر خوشی فرزندش بطرف وادی شوتل حرکت کنند.

شب بعدی شرف بانو به همراهی میرزا و شیرخان اسپ های شانرا زین نمودند و در حالیکه از جانب حکیم بای رهنمایی میشدند راه وادی پر پیچ و خم شوتل را در پیش گرفتند. راه شوتل دشوار و صعب العبور بود. بعد از ساعتها مسافرت دشوار و درد آور بالاخره آنها به وادی شوتل رسیدند. وقتی آنها به وادی نزدیک شدند حکیم بای دیگر نمی دانست که بکدام طرف برود. زیرا شوتل وادی کلانی بود و معلوم نبود که بکدام مسیر آنها میتواند به مقصد شان برسند. در همین لحظه گفتگوی مرموز شیرخان با زیبا آغاز گردید.

”زیبا جان! در کدام راه اکنون ما باید حرکت کنیم؟“

”شیر جان، به سمت راست تان در راهیکه وجود دارد حرکت کنید.“

اینبار به رهنمایی شیرخان هر چهار آنان به سمت راست حرکت شانرا ادامه دادند. شرف بانو با آهستگی با خود گریه مینمود، زیرا او فکر میکرد که پسرش بسوی سرنوشت نامعلومی در حرکت میباشد و نتیجه آن به جز سرگردانی و پریشانی چیز دیگری نخواهد بود. ولی با اینهمه او حاضر بود که بخاطر رضایت و خوشی فرزندش هرگونه مشکلات و سختی ها را بالای خود قبول نماید. یکبار دیگر آهنگ لطیف و ملایم صدای ”زیبا“ به گوشهای شیر خان طنین افکند.

”شیر جان، به سنگ بنفش که در پهلوی آن کوه قرار دارد نگاه کن. آیا آن

خانه سفید را میبینی؟“

”بلی عزیزم! میبینم. در مقابل آن یک درخت قرار دارد.“

”من فقط در همین خانه قرار دارم. عجله کن عزیزم زیرا خیلی مشتاق دیدارت هستم. این مسافرت شما مرا بیمار نموده است. اگر تأخیر نمایی شاید دیگر مرا هرگز نخواهی دید.“

”نی زیبا! این حرف را زن. لطفاً انتظار بکش. ما به خودت بسیار نزدیک شده ایم.“

شیرخان از همراهان خود خواست که بطرف خانه ایکه در پهلوئی آن سنگ بنفش قرار دارد و در مقابل آن یک درخت روئیده است، پیشروی نمایند.

وقتی نزدیک دروازه خانه رسیدند یک مرد و یک زن پیر از خانه برآمده ایشانرا خوش آمدید گفتند. آنها ازین مهمانان نا خوانده پرسیدند که کی هستند و مقصد شان چه میباشد. میرزا نورالدین از پیر مرد پرسید که آیا او پدر زیبا میباشد. پیرمرد ازین سوال غیر منتظره تکان خورده و پرسید که مقصد آنها ازین سوال چه است. یقیناً که او پدر زیبا بود و آن پیره زن مادرش بود. مگر این بیگانه ها کی بودند؟

شیر خان بدون اینکه منتظر جواب آنها بماند فوراً به داخل خانه دویده و صدا زد:

”زیبا! زیبای من! کجا هستی؟“

وقتی شرف بانو، میرزا و حکیم بای یک صدای دردآلود و ضعیف را از داخل خانه شنیدند حیران ماندند و توان گفتن یک کلمه را نداشتند. این صدا میگفت:

”شیرجان داخل بیا. من اینجا هستم. من مریض هستم و نمی توانم بلند شوم.“

وقتی شیرخان و شرف بانو به خانه داخل گردیدند، دختر ضعیف و زیبای را دیدند که در حالیکه رنگش پریده بود، در بستر بیماری افتیده بود. دختر جوان با دیدن شرف بانو از شیرخان پرسید که این زن کی است. در حالیکه اشک از چشمان شرف بانو بروی گونه هایش جاری بود خود را به او معرفی نموده و گفت که مادر شیرخان میباشد. بعداً او مادرانه خم شده و با مهر و محبت پیشانی زیبا



را بوسید. از حالا متیقن گردید که دختری بنام زیبا واقعاً وجود دارد و نیز دانست که بخاطر پسرش چقدر رنج و درد را متحمل گردیده است. او با تعجب مشاهده



نمود که چگونه آن دو دلداره دستان یکدیگر را محکم گرفته و با اشتیاق و محبت بی پایان میفشارند. آنها برای نخستین بار سوی همدیگر شان میدیدند و لبخند میزدند.

مراسم عروسی شیرخان و زیبا در همان وقت که ترتیبات برای عروسی حکیم بای و دربانو در گلپهار اتخاذ گردیده بود، صورت گرفت. مگر داستان عشق آن دو دلداره بعداً بر سر زبانها افتاد و مانند یک قصه فولکلوری سینه به سینه در دل تاریخ ثبت گردید. دیگر زیبا یک دختر ضعیف رنگ پریده نبود. موفقیت در عشق و رسیدن به مراد همچون یک داروی شفا آور تمام رنجها و دردهایش را مداوا نمود. او همانگونه که نامش زیبا در حس و صورتش نیز زیبا و بی مانند بود.

همان شبی که عروس و داماد بسوی خانه نو شان روانه میشدند، شرف بانو با پسرش محمد آغه که روانه لوگر بود خدا حافظی نمود. او میخواست که در همان منطقه مسکن گزین گردد و شرف بانو نیز با او موافقه نموده بود. مگر شرف بانو

جمال آغه پسر محمد آغه را به عنوان یک نشانی زنده پسرش نزد خود نگهداشت. تمام مال و ملکیت محمد آغه به پسرش جمال آغه سپرده شد.

وقتی شرف بانو با پسر و عروس تازه اش خدا حافظی مینمود برای آنها گوشزد نمود تا قصه مرموز و رویایی عشق شانرا به اولاده شان نگویند و آنرا محرم نگاه نمایند.

زیبا در جوابش گفت: ”عشق ما پاک و بی آرایش بود. بهتر است تا آنرا برای فرزند اولی خود قصه کنیم تا باشد این داستان در دلهای نسل آینده حفظ گردد.

این بود قصه فولکلوریک کوهستان. هرگاه شما در منطقه گلپهار از مردم محلی آن بپرسید که آنها از کجا آمده اند آنها در جواب خواهند گفت که ما در اصل از درواز آمده ایم.

مأخذ: مجله فولکلور: سال ۱۳۵۴ شماره ۱، نویسنده: گل احمد شیفته

## سوالات

۱. دره شوتل در کجا موقعیت دارد؟
۲. شرف بانو دارای چند دختر و چند پسر بود؟
۳. چرا شرف بانو در مورد پسر کوچک خود، شیرخان پریشان بود؟
۴. مرزا نورالدین کی بود؟ حکیم بای کی بود؟
۵. شیرخان و زیبا با یکدیگر خود چگونه رابطه برقرار می نمودند؟
۶. چرا خانواده شرف بانو از بدخشان بسوی پروان کوچ نمود؟
۷. آیا شما فکر می کنید که رابطه خیالی و رویایی میتواند وجود داشته باشد؟



## سقوط شهر غلغله

شهر غلغله به ساحه بزرگ و وسیعی اطلاق می شود که به طرف جنوب تپه بی که مجسمه های بودای بامیان در آن قرار دارد، واقع است. سلطان جلال الدین خوارزمشاه مشهور به ”خدا بنده“ آخرین شاهی بود که در این شهر سلطنت

نمود. ویرانی و سقوط کامل این شهر با شکوه در سال ۱۲۲۱ بعد از میلاد صورت گرفت. سالی که چنگیزخان فاتح بزرگ مغولی به سرداری قشون خونخوارش آخرین موانعی که او را از هند جدا ساخته بود از بین بر میداشت.

گویند که جلال الدین سلطان خوارزم شخص نرمدل و مهربان بود و ملت او که مشتمل بر زارعین و پیشه وران و تجار بودند زنده گی آرام و راحتی داشتند. مردم بامیان از صمیم قلب شاه خود را احترام می نمود و نسبت به او فداکار بودند. آخرین خانم شاه که بی حد زیبا و دوست داشتنی بود در این اواخر فوت نموده بود و فقط یک دختر از خود به یادگار گذاشته بود.

گرچه جلال الدین چندین دختر داشت ولی هیچکدام از آنها قابل مقایسه با لیلی خاتون نبود. زیبایی خیره کننده و هوشیاری فوق العاده او و هم نفوذ بزرگی که بالای پدر تاجدار خود داشت برایش مقام خاصی بخشیده بود.

سلطان جلال الدین در تمام امور سلطنتی حتی در موقعی که تصمیمات بزرگ دولتی اتخاذ می نمود همیشه از دختر خود مشوره گرفته به ذکاوت و قضاوت او اعتماد کامل داشت. این وضع باعث تحریک حسادت بسیاری از درباریان گردیده بود و در برابر او توطئه های متعددی می چیدند. ولی لیلی خاتون که دختر روشن بینی بود و به خوبی می فهمید که آنها می خواهند او را از بین بردارند و او تمام نقشه های آنها را نقش بر آب می نمود.

شاهدخت جوان اگر کوچکترین سوء ظنی در مورد درباریان پیدا می نمود از پدر خود درخواست می نمود تا فوراً آنها را از قصر سلطنتی اخراج نماید. به این ترتیب بسیاری از درباریان بنا بر هدایت شاهدخت بامیان به قسم تبعید در نقاط دور دست امپراطوری غلغله ماموریت داشتند.

در داخل قصر شاهی، همه نسبت به این دخترک بدبین بودند و به دسایس خود علیه او ادامه می دادند. مخصوصاً روزی لیلی خاتون این مسئله را بخوبی درک نمود که پدرش نزد وی آمده و از او در مورد ازدواج آینده خود نظر خواست. لیلی خاتون این اقدام پدر را ناشی از فعالیت های طولانی دشمنان خود دانست. او به هیچوجه حاضر نبود تا این ازدواج صورت بگیرد زیرا با آمدن ملکه جدید موقف

خود را در خطر می دید. او کوشید تا پدرش را از فکر ازدواج منصرف گرداند مگر شاه در تصمیمش جدی بود.

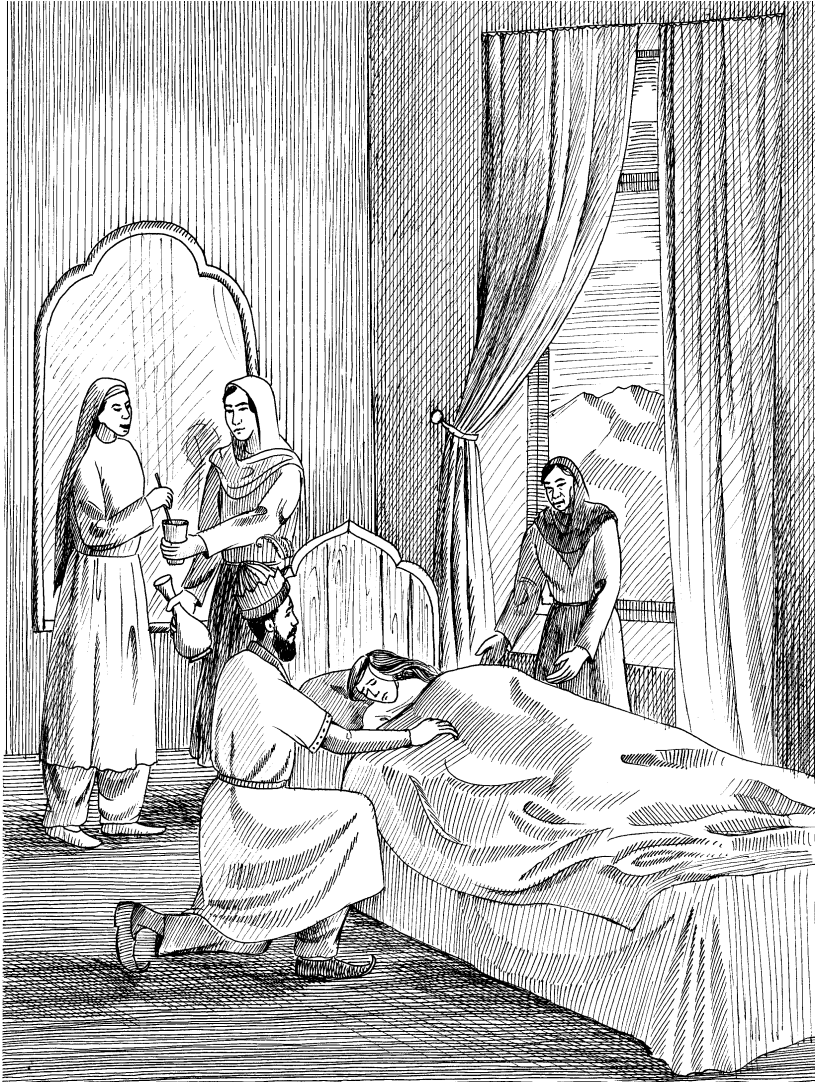
وقتی شاهدخت دانست که این مسئله چاره ناپذیر است و مخصوصاً این که پدرش بدون مشورت او به دربار "غزنین" برای خواستگاری از شاهدخت غزنوی افرادی را فرستاده است با ناامیدی بزرگی روبرو شد. او به اطاق مخصوص خود رفته و خود را بندی نمود و در مورد اوضاعی که در حالت شکل گرفتن بود فکر نمود.

ناگهان فکری در مغزش خطور کرد و بلافاصله پیامی به پدر خود سلطان جلال الدین فرستاد. او از پدرش خواست تا آن باغ زیبایی را که شاه در مواقع تأثر در آنجا پناه می برد و آنرا با دقت و کوشش زیاد اعمار نموده است، به او واگذار نموده و در آنجا برایش پناه گاهی آباد گردانند. تا بدین وسیله او خود را از امور دربار بدور نگهدارد.

سلطان بزرگ خوارزم، جلال الدین خدابنده برای اینکه به این وسیله بتواند سوء تفاهم و کدورتی که بین او و دخترش رونما گردیده بود رفع کند بلافاصله به در خواست لیلی خاتون جواب مثبت داده و باغ بزرگ خود را به او می سپارد. ضمناً لیلی خاتون به پدر خود اطلاع داد که مهندسین و بناها، باید قصر جدید را تحت نظر خودش تعمیر نمایند.

شاه مهربان غلغله، این خواهش دختر عزیز خود را هم پذیرفت. به زودی در وسط باغ قشنگ، قصر مجلل و بزرگی با چهار برج مستحکم و دیوارهای بلند و صخیم آباد گردید. شاه تصمیم گرفت تا در روز حرکت لیلی خاتون به قصر جدید ضیافت بزرگ را برگزار نماید.

بالاخره این روز با شکوه فرا رسید. با دمیدن شفق پایتخت پر افتخار خوارزم شاهان در جنب و جوش افتاد و ترتیبات مجللی در دربار گرفته شد. در همین اثنا در حالیکه ترتیبات ضیافت به شدت جریان داشت، پیره زنی با چهره پر چین و چروک در محل محفل ظاهر شد. همه او را شناختند زیرا این زن دایه مخصوص لیلی خاتون بود. زنی بود که حتی از سلطان جلال الدین هم زیاد تر به روحیات



دخترک مغرور آشنایی داشت. او به همه اطلاع داد که لیلی خاتون دفعته بیمار شده است و حالش خوب نیست.

خبر ناجوری شاهدخت بامیان به سرعت در همه جا پیچیده و بگوش شاه رسید. جلال الدین با اضطراب به طرف اتاق دخترش حرکت نمود. او وارد خوابگاه دختر خود گردید. وقتیکه چشمان جلال الدین با دیده گان از حدقه بیرون آمده

دختر جوان مقابل گردید تأثر دردناکی بر قلب این پدر پر مهر و محبت نشست. سلطان بزرگوار خوارزم مقام عالی خود را در مقابل مهر فرزندی از یاد برده نزدیک بستر دختر خود زانو زد.

شاه که از مریضی نا به هنگام دختر عزیز خود شدیداً رنج می برد، توسط جارچی ها اعلام داشت که انتقال شاهدخت به ”قلعه دختر“ به تعویق افتاده است. تمام حکیمان و طبیبان کشور را بر بالین دختر بیمار خود جمع نموده و آنها از صبح تا شام در خوابگاه شاهدخت فعالیت می نمودند ولی متأسفانه با وجود تمام کوششها کوچکترین تغییری در حالت بیمار خاتون رخ نمی داد.

به این ترتیب روزها گذشت و یک روز لیلی خاتون که از تنهایی و مریضی به کلی نا امید شده بود از پدر خود درخواست نمود تا برایش اجازه داده شود که به قصر جدید خود منتقل گردد و گریه کنان به پدر رنجدیده خود گفت: ”در حالت من هیچ تغییری رخ نمی دهد. من محکوم به بدبختی می باشم پس چرا از قصر جدید خود استفاده نکنم؟ سرسبزی و زیبایی قلعه دختر استراحت خاصی به من خواهد داد و از پنجره های بلند آن مناظر دلگشای اطراف را دیده لذت خواهم برد. می دانم که دیر زمانی در آنجا نخواهم پایید.“

لیلی خاتون به صورت خاص به قصر جدید خود منتقل گردید. روزها به روی یکی از بلندترین برنده های قلعه دختر می نشست و از آنجا دورنمای حصار و مناظر اطراف را نظاره می نمود. ساعتها چشمان زیبا و نا امید خود را به قصر پدر خود، جایی که بهترین ایام زنده گی خود را در آنجا گذرانیده بود، میدوخت. جلال الدین دیگر مانند گذشته از او در باره تصمیمات دولتی مشوره نمی گرفت. زیرا می دانست که عقل و ذهنیت دخترش صدمه دیده است. دختر جوان دور از همه در قصر مخصوص خود تنها می زیست.

دریکی از اولین روزهای بهاری مرد روحانیی به همراهی هفت نفر از مریدان خود فاصله بزرگ هرات تا بامیان را طی نموده و در درهٔ بامیان مستقر گردید. اهالی بامیان افراد مریض خود را جهت شفا دادن به نزد او میاوردند و آنها به قدرت خداوند شفا می یافتند. آوازهٔ کرامت های مرد روحانیی به سرعت در تمام دره پیچیده و بگوش شاه رسید. سلطان جلال باوجود مخالفت شدید درباریان

خود، تصمیم گرفت شخصاً به ملاقات مرد خارق العاده برود.

وقتی که سلطان جلال الدین به محل اقامت مرد روحانی رسید او بلافاصله شاه را به طرف راست خود نشانده. هنوز سلطان خوارزم عرض حال خود را ننموده بود که یکی از سواران حصار غلغله غرق در خاک و عرق خود را به شاه رسانیده و خبر شفای غیر منتظره شاهدخت را اعلام نمود.

جلال الدین از شنیدن این خبر به اندازه هیجانی گردید که بی اختیار اشکش جاری شد، او نمی دانست که چگونه از این مرد روحانی سپاسگزاری کند. شاه با پای پیاده بطرف قلعه دختر روان گردید و چند لحظه بعد دختر جوان را صحیح و سالم در آغوش پر مهر پدری خود می فشرد. شاه از شدت هیجان قادر به تکلم نبود و فقط با وجد پاهای دختر خود را آهسته آهسته نوازش می داد.

دیگر شاهدخت شفا یافته بود و هیچ مانعی برای تطبیق نقشه ازدواج شاه وجود نداشت. خواستگاران با محبت در دربار غزنین پذیرفته شده بودند و جلال الدین در نظر داشت بزودی برای برگزاری مراسم ازدواج و آوردن ملکه جدید بطرف غزنین حرکت نماید. او وزیر کاردان خود "امیر عمر خوردی" را نایب سلطنت تعیین نمود و خود به همراهی یک عده از بزرگترین شخصیت های دربار خود بطرف غزنین حرکت نمود. شاهدخت لیلی خاتون از این اقدام ناگهانی سلطان غرق تعجب و اندوه گردید. بازهم خود را در قصرش حبس نموده و با تنفر در باره سرنوشت خود مشغول طرح ریزی نقشه ها گردید. او می خواست انتقام بگیرد و دسایس بی شماری برای تهمت زدن به معتمدین شاه و بد نام نمودن شخص نایب السلطنه می چید.

در یکی از روزهای تابستان همان سال واقعه یی وحشت انگیزی آرامش دره بامیان را بر هم زد. مردم خبر شدند که یک عده از مهاجمین خونخوار مغولی تحت قیادت سردار بزرگ خود، چنگیزخان بطرف شهر غلغله پیش می آیند و تخم ویرانی و مرگ را در مسیر خود می پاشند. این واقعه خیال جدیدی در ذهن شاهدخت کینه جوی غلغله ایجاد نمود. از آن به بعد تمام توجه لیلی خاتون به طرف این واقعه متمرکز گردیده و در صدد موقع مناسب برای گرفتن انتقام از پدر خود شد. وی سعی می نمود تا با فرمانده بزرگ مغولیان داخل مفاهمه و سازش

گردد.

لیلی خاتون قاصدان زیادی بسوی چنگیز خان فرستاد مگر قاصدان او از اردوگاه مغولی مراجعت نمی نمودند. حتماً در بین وحشیان مغولی کشته می شدند ولی با آنهم این دختر حریص انتقام جو بر مساعی خود ادامه می داد. بدون کوچکترین رحمی هر کسی را که از برقراری ارتباط دشمن سرباز می زد بلافاصله



اعدام می نمود. به تدریج قصر او خالی شده می رفت تا اینکه او و دایه اش تنها ماندند. محافظین قصر همه خود را از نگاه بی رحم او نجات داده فرار نموده بودند. شهر ضحاک پایگاه نظامی غلغله بلافاصله توسط قشون چنگیزخان محاصره گردید. لیلی خاتون در خوشحالی بزرگی به سر میبرد و در یکی از بلندترین ایوانهای قصر خود از شدت خوشی میرقصید. حمله وحشیانه مغولیان مستقیماً متوجه شهر غلغله بود. قشون بی رحم مغولی داخل دره گردید و جنگ سختی بین طرفین صورت گرفت. چنگیزخان که چنین مقاومتی را درغلغله پیش بینی نکرده بود و قبلاً حیوانات خود را بطرف چراگاههای دشت چنگیز (در منطقه بین کهمرد و دشت سفید و سرخ قلعه واقع است) فرستاده بود، تلفات جانی



سنگینی را متحمل شد و قریب بود شکست بخورد.

حملات عساکر جلال الدین هر لحظه شدیدتر شده می رفت در تمام شهر ترس و وحشت حکمفرما بود. اهالی غلغله که از بربریت دشمنان وحشت زده بودند به داخل حصار هجوم آورده و مسلح می شدند و بلافاصله برای دفاع از میهن عازم جبهه می گردیدند. لیلی خاتون با خوشحالی زاید الوصفی ناظر جنگهای خونین بود و با بی صبری انتظار تسلیمی عساکر پدر خود را می کشید.

مهاجمین وحشی که از مقاومت مردانه وار مردم بامیان بوحشت افتاده بودند از موقعیت خود برای درهم شکستن مقاومت حصار غلغله متردد گردیده بودند و خیال فرار و عقب نشینی را داشتند. درست در همین موقع حساس لیلی خاتون دختر امپراطوری بزرگ خوارزم، سلطان جلال الدین خدابنده دست به خیانت بزرگی زد و با دست خود فرمان مرگ تمام ملت با عظمت پدر خود را امضاء نمود و در حقیقت امپراطوری با شرف پدر خود را برای دشمنان خونخوار فروخت. او که در حرص قدرت و موقف می سوخت برای خان بزرگ مغولی چنگیزخان نامه نوشت و او را دعوت نمود تا در قصر منفرد او متمرکز گردد و برای تسخیر فوری حصار غلغله نقشه شوم ذیل را برای فرماده مغولی فرستاد: ”بروی سطح مرتفع حصار یک آسیابی وجود دارد که آب این آسیاب توسط نهر زیر زمینی داخل حصار می گردید. منبع این نهر در ناحیه بنام (سومخک تنگی) در نزدیکی دوکای یعنی در منطقه دریای ککرک که شما دران متمرکز گردیده اید وجود دارد. چون مقدار آب در ناحیه منبع زیاد است پس شما نمی توانید به زودی منفذ آنها را ببابید. بناً تا بالای چشمه رفته و در آنجا کمی کاه بر روی آب بپاشید وبعد مسیر کاه را تعقیب نموده هر جا که کاه بصورت دایروی بدور خود چرخید در همانجا راه زیر زمینی نهر واقع است. وقتیکه منبع آن را بستید آب آشامیدنی به داخل حصار نرسیده بزودی بدون اینکه کوچکترین تلفاتی بدهید موفق به تسخیر حصار غلغله خواهید شد.“

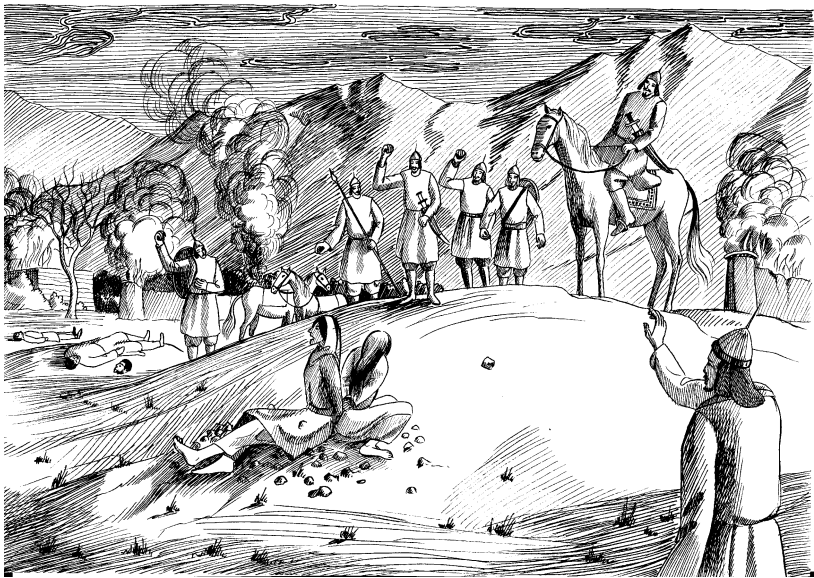
لیلی خاتون با خوشحالی بزرگی بعد از نوشتن نامه فوق به فکر ارسال آن به خان بزرگ مغول افتاد. با توجه و احتیاط زیاد آنرا به تیری بسته و بعد با قوت زیاد تیر را از یکی از روزنه های قلعه خود بطرف قشون مغول ها پرتاب نمود. تیر

نفیر زنان در بین عساکر مغولی افتاد و چند لحظه بعد نامهٔ خیانت امیز لیلی خاتون دربین انگشتان خشن چنگیزخان بود. بعد از چند روز حصار غلغله، نظر به قلت آب سقوط کرد و انتقام چنگیزخان بطور بی رحمانه آغاز گردید. چنگیزخان از دره ککرک حرکت نموده و با قوماندانان خود در قلعه دختر متمرکز گردید. برای لیلی خاتون اخطار داده شد به شرطی به حیانتش ادامه داده می تواند که از اطاق خود خارج نگردد. شاهدخت حسود غلغله بدون اینکه کوچکترین اهمیتی به از بین رفتن امپراطوری پدر خود بدهد و یا از شنیدن فریادهای ترسناک مردم متأثر گردد از خوشی در پوست نمی گنجید زیرا توانسته بود از پدر خود انتقام بگیرد. هر روز خود را با بهترین جواهرات می آراست و به روی بستر خود درناز با بالشت ها فرو می رفت دایه پیر و وفادارش او را مانند عروس می آراست. دختر جوان و زیبا آئینه قدنمای بزرگی را در مقابل خود می گذاشت و هر لحظه آرایش خود را تجدید می نمود تا شراره نگاه دلکش خود را بیازماید. چادر طلایی رنگ زیبای با گل‌های بزرگ سرخ رنگ بر سر خود انداخته و خود را کاملاً آماده ملاقات سردار بزرگ مغولی می نمود. روزها یکی پی دیگر گذشت ولی کوچکترین تغییری در وضع زنده گی این دو زن بدبخت به میان نیامد. سربازان مغلی هر روز صبح به وقت معمول غذای آنها را در مقابل در اطاق می گذاشتند. خوراک آنها عبارت از چند قرص نان کلفت با نوعی شراب مخصوص مغولیان و آب بود. اگر چه این رویه برای شاهدخت زود رنج بامیان و دایه پیر او خوش آیند نبود ولی آنها جرأت اعتراض نداشتند به تدریج غم واندوه بزرگی بر آنها چیره شد. شبها از ترس و اضطراب خواب نداشتند.

سکوت مرگباری بر خرابه های متروک و دودآلود شهر غلغله حکمفرما بود. قتل عام اهالی بامیان هفت شبانه روز دوام نموده بود. بنا بر امر چنگیزخان تمام باشندگان بامیان از دم تیغ کشیده شدند و حتی حیوانات شانرا نیز کشتند. هفت روز از سقوط شهر غلغله می گذشت.

روزی ضربات شدیدی به در اطاق این دو زن بدبخت نواخته شد و آنها را از مستی و خمودی شان بیرون کرد. به زودی فهمیدند که می خواهند آنان را با خود ببرند. ناگهان درب اطاق با ضربه شدیدی از هم گشوده شد. دو مرد با چهره

عبوس و ترس آور در آستانه در ایستاده بودند یکی از آنها قدمی پیش گذاشت و با بدگمانی نگاهی به چهار طرف اطاق انداخت. چهره ترسناک چند مغول دیگر در آستانه درب اطاق پدیدار گردید. لیلی خاتون بصورت غیر ارادی در حالیکه از شدت ترس و وحشت نزدیک به ضعف بود بطرف خارج اطاق فرار نمود. بالاخره چند مغول او را بدوش گرفته تا حیاط قصر آوردند. بعد از اینکه انگشترهای قیمتی او را از انگشتانش خارج نمودند او را بر پشت اسبی بستند. لیلی خاتون برای اولین بار از خود می پرسید: "آنها چه سرنوشتی برای من طرح نموده



خواهند بود؟ آیا قدرت این مسافرت شوم را خواهم داشت؟" هدف فرمانده مغولی چشمه پهلو بود تا در انجا با قشون خود که قبلاً فرستاده بود ملحق گردد. همین که لیلی خاتون را بروی اسب بستند بلافاصله شروع به حرکت کردند. چنگیزخان و چغتای خان فرماندهان قشون در صدر عساکر می تاختند. ده سوار مسلح این دو زن بدبخت را احاطه نموده بودند.

در هر قدم اجساد بریده شده انسان ها زیر سم اسپان خرد می شد. لیلی خاتون به حالت تهوع شدیدی گرفتار شده بود و چشمان اشک الودش از خرابه

های پر دود امپراطوری پدر نامدارش دور نمی شد. هنوز فاصله زیادی طی ننموده بودند که ناگهان آواز شکایت او بلند شد: ”سرعت پای اسپان دلم را بر هم می زند و زینی که بالای آن نشسته ام مانند آهن سخت است.“ این فریاد هوا را شکافته به گوش چنگیزخان رسید. خان مغول بلافاصله ایستاده و بانگاه خوفناک جویای این هیاهو گردید. لیلی خاتون از دیدن چشمان هیبت ناک چنگیزخان بیهوش افتاد. چنگیز خان به نفرت بسوی این دختر مغرور و حسود که به پدرش خیانت نموده و باعث سقوط و برپادی سلطنتش شده بود می دید. آنها به زودی وارد قرارگاه چشمه پهلو گردیدند. چنگیزخان همه افراد خونخوارش را جمع نموده و داستان خیانت لیلی خاتون را با تمام کم و کیف آن حکایت نمود.

دو زن بدبخت پهلوی هم ایستاده بودند و انتظار سرنوشت شوم خود را می کشیدند و بالاخره مجازات سنگسار برای آنها تعیین شد. مغولیان که یکبار دیگر حس وحشت شان تحریک شده بود سنگهای بزرگی را بطرف آنها پرتاب می نمودند. هردو زن بدون اینکه قادر به تکلم باشند در زیر باران سنگها جان سپردند.

سلطان جلال الدین خوارزم، امپراطور بامیان به مجرد شنیدن خبر حمله قشون مغول و جویا شدن از سقوط امپراطوری خود در صدد افتاد بلافاصله بطرف شهر غلغله حرکت کند ولی با مشکلات جمع آوری عسکر مواجه گردید. خبر سقوط حصار غلغله در موقع برگزاری جشن عروسی وی با شاهدخت زیبای غزنوی بگوشش رسید. سلطان بزرگ با عجله و شتاب تمام از این جشن پرشکوه منصرف گردیده برای جمع آوری قشون جدید بطرف جلال آباد حرکت نمود.

سلطان کبیر خوارزم به فرماندهی قشون جدید خود مسافه بزرگی را طی نموده و داخل دره زیبای ”غوربند“ گردیده بود که ناگهان از شنیدن خبر خیانت دختر عزیز خود لیلی خاتون مانند صاعقه زدگان فلج گردید. شدت اندوه او به اندازه بود که به زودی او را از پا در آورد. جسد این افغان بزرگ مانند یک شخص عادی در ناحیه ”دشت صفا“ در دره غوربند بخواب ابدی فرورفته است.

مأخذ: مجله ژوندون سال ۱۳۳۹، شماره های ۲۱، نویسنده: خانم هاکن

## سوالات

۱. چرا چنگیزخان می خواست شهر غلغله را ویران نماید؟
۲. چرا لیلی خاتون برای شاه خوارزم دارای ارزش و اهمیت خاص بود؟
۳. چرا لیلی خاتون با پدر خود حسادت می نمود؟
۴. تشریح نمایید که لیلی خاتون چرا به سلطنت پدر خود خیانت نمود.
۵. حرص و حسادت چگونه توانست باعث سقوط و بربادی امپراتوری خوارزمشاهان گردد؟
۶. سلطان جلال الدین خوارزمشاه در کجا وفات نمود؟



## ماجرای عشق پرسوز ملا محمد جان

### بیا که بریم به مزار ملا محمد جان

ماجرای عشق پرشکوه طالب العلم جوانی بنام ملا محمد جان به دختری از روستای سرحظیره که بنام محله سیچه شهرت دارد قریب پنج قرن است که سینه به سینه و نسل به نسل همچنان نقل میشود.



نوروز برای ملت ما از قرن‌ها به اینطرف همواره گرمی و عزیز بوده است. این میله باستانی و این جشن شادی آفرین در آغاز بهار و طلوع سال نو همیشه مبارک و فرخنده، شروع روزهای تلاش و تپش بوده است.

آن روز نخستین روز بهار بود. دانشمندان، شعرا و امرا همه در کاخ زیبای ارگ هرات گرد آمده بودند تا نوروز شادی برانگیز را به فرمانروای عادل خراسان تبریک گویند و در مراسم تجلیل روز اول سال سهم بگیرند. صحبت های گرم و صمیمانه ادامه داشت که پرده بالا رفت و حاجب خطاب به حاضرین گفت: ”جناب حضرت صاحب قران، اعدل اکرم سلطان بایقرا تشریف آوردند.“ امیر علی شیر نوایی وزیر دانشمند او نیز با او همراه بود. همینکه سلطان حسین بایقرا به جایگاهش قرار

گرفت، نورالدین عبدالرحمن جامی، بزرگترین شاعر و دانشمند هرات، که در میان صدها شاعر و اهل علم مقام بس ارجمندی داشت برخاست و تهنیت سال نو را همراه با قطعه شعری سرود. صدای احسنت بلند شد. شاعران هریک شعرهای بهاریه خود را خواندند و تحفه‌ها گرفتند. سپس خواجه عبدالله مروارید خبر داد که فارغان مدرسه گوهرشاد برای شرف یابی انتظار میکشند. سلطان با چهره گشاده اجازه داد تا داخل شوند. شاگردان یکی بعد دیگری داخل شدند. سلطان بدست خود هر نفر را خلعت داد و نوازش فرمود. یکی از جوانان که ریش انبوه و عباى بلند داشت نظر سلطانرا جلب نموده و بايقرا از او پرسيد:

”جوان، نامت چیست؟“

جوان تعظیمی کرد و گفت:

”قربان، نام من محمد جان است و از گازارگاه شریف هستم.“

سلطان خلعت او را پوشانید و تبسم کنان گفت:

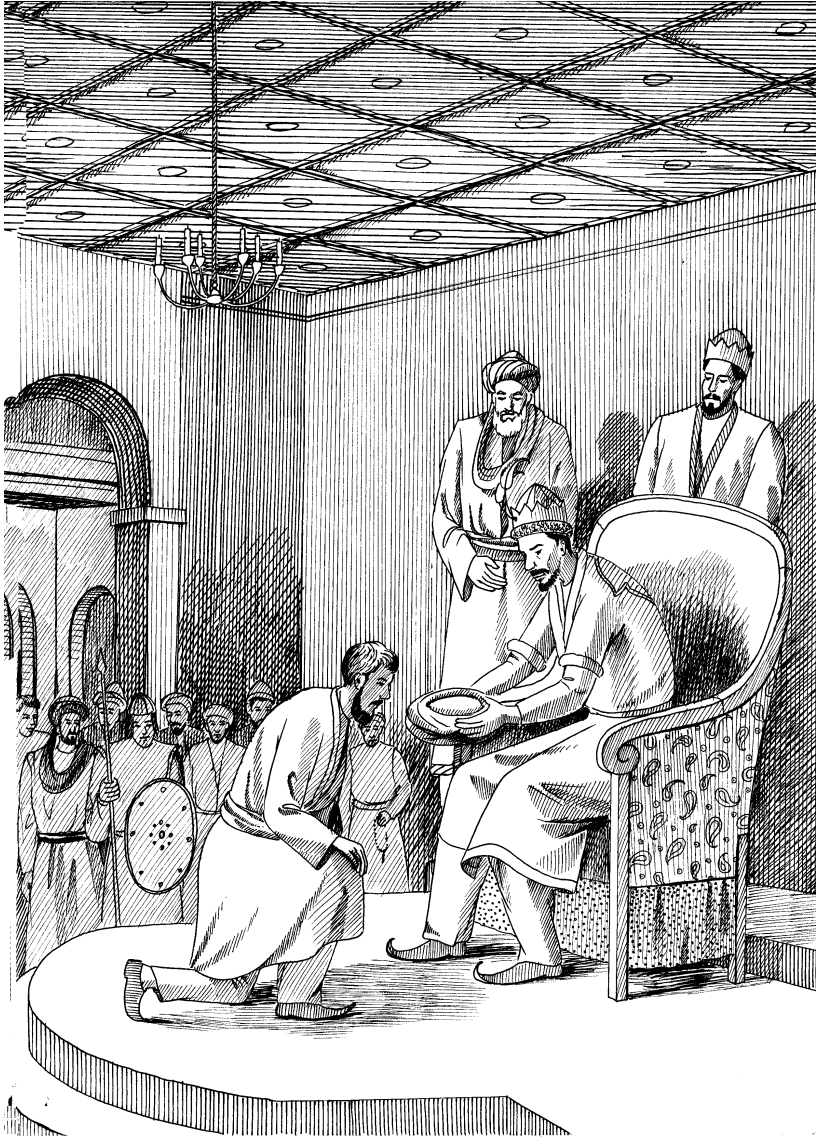
”تو دیگر برای خود ملا شده‌ای. ترا باید ملا محمد جان صدا کرد.“

جوان دوباره برای احترام خم شد و گفت:

”این برای من افتخار بزرگیست قربان.“

وقتی مراسم توزیع تحایف فارغان مدرسه گوهرشاد به پایان رسید جامی عرض کرد که شاگردش مولانا عبدالغفور لاری رساله‌ای نوشته و میخواهد چیزی راجع به آن بگوید. سلطان اجازه داد و مولانا عبدالغفور لاری برخاست و گفت:

”امروز روز بهار و روز نوروز است. این روز را اهل خراسان از عهد جاهلیت تاکنون جشن میگیرند و شادمانی میکنند. اما از آن زمان که حضرت صاحبقران سلطان بايقرا وزیر بلخ بودند و در قریه خیران به کشف مرقد مطهر حضرت علی کرم الله وجهه توفیق یافتند، بنده را همیشه این آرزو بود تا در باره تاریخ آوردن جسد مطهر حضرت علی (رض) به امر ابومسلم خراسانی، رساله‌ای بنویسم و اینک این توفیق به من حاصل شد. چون امروز روز نوروز مصادف با انتخاب حضرت علی (رض) برخلاف اسلامی میباشد و از طرف دیگر طلیعه بهار است و مردم بلخ در خیران، در کنار دشت شادپان بروی سبزه‌های نوحاسته و گل‌های



شقایق سرخ برای جشن گرد می‌آیند بجاست که این رساله بحضور شما تقدیم گردد.

سلطان مولانا لاری را مورد نوازش قرار داد و امر کرد تا رساله اش را بخواند.

در همین حال امیر علی شیر نوایی و عده از مورخان بزرگ راجع به حضرت علی و موجودیت مزار آن خلیفه بزرگ اسلام در بلخ مطالبی به عرض رسانیدند.

پس از آنکه مولانا عبدالغفور لاری رساله اش را قرائت کرد همه حاضران ازین افتخار بزرگی که نصیب سلطان ادب دوست بايقرا شده با تحسین یاد آوری کردند. امیر علی شیر نوایی در ختم این مباحثه ها پیشنهاد نمود تا برای آنکه همه اهل خراسان از موجودیت مرقد حضرت شاه ولایت مآب در بلخ باخبر شوند همه ساله در آغاز سال نو همزمان با جشن فرخنده نوروز که با شروع خلافت حضرت علی برابر است کاروانهای ترتیب گردند و خلائق شهر ها به بلخ جمع شوند و جنده شاه ولایت مآب را برافرازند. و برای سعادت ملت و وطن خود دعا کنند، بخصوص که شقایق نیز دشته را با گل‌های سرخ خود میپوشاند. حاضران همه این پیشنهاد را تائید کردند و قرار شد تا سال آینده کاروانهای بزرگی از هرات بسوی بلخ براه افتند و روز نوروز در اطراف مزار حضرت شاه ولایت مآب تجلیل گردد. سپس نام خیران را به مزار شریف مبدل ساختند.

سلطان به مولانا بنایی شاعر و مهندس بزرگ هرات امر کرد تا برای آبادانی مرقد حضرت علی کرم الله وجهه به مزار شریف برود و تا سال آینده کار را به اتمام برساند.

بدین ترتیب آرزوی جدیدی در سال نو در دل‌های مردان خداپرست و دین دوست تجلی کرد و شگفتن گرفت و این آرزو همراه شدن با کاروانی بود که در برج حوت بسوی مزار شریف براه می افتاد. ملا محمد جان که در گوشه تالار ایستاده بود و همه ماجرا را شنیده بود نیز ازین آرزو برکنار نماند.

روز چارشنبه سوری یا اولین چارشنبه سال بعد از روز نوروز جشن دیگریست که همه مردم هرات پیر و جوان را بسوی دشته‌ها و صحراهای سرسبز حوالی شهر می کشاند. چارشنبه سوری نیز مانند نوروز از عهد آریایان تجلیل میشود. از مراسم آنروز شکستادن کوزه های سفالین بود. هرکس سکه در بین کوزه می انداخت و آنرا می شکست در روزگار آریاییها در جشن مهرگان کوزه ها را از انگور و مواد خوراکی می انباشتند تا زمستان را در خانه ها استراحت کنند و بخورند. در آغاز بهار که فصل کار و کوشش شروع میشد و کوزه ها نیز تهی میگشت ضمن



مراسمی کوزه ها را میشکستند و با شکستن کوزه ها پایان دوره استراحت را اعلان میکردند.

ملا محمد جان نیز از گازرگاه قدم زنان به جانب "تخت صفر" که میله گاه مردم بود، آمد و بعد در حاشیه خیابان قدم زنان بطرف غرب رهسپار شد. سراسر خیابان با سبزه های زمردین سبز شده بود نسیم دل انگیز بهاری و هوای گورا شور و هیجان خاصی در دل ملا محمد جان برانگیخت. روز نوروز را بخاطر آورد. وقتی شاد و خندان با خلعت سلطانی نزد پدرش شتافت، پدر در حالیکه او را میبوسید گفت:

"ملا محمد جان فرزندم، من دیگر پیر شده ام. خیلی خوشحالم که درسهایت را با افتخار تمام کرده ای. حالا آرزوی بزرگ من اینست که ترا در لباس دامادی ببینم."

ملا محمد جان که اینک جوانی در حدود ۲۳ ساله شده بود کمی فکر کرد و گفت:

"پدر جان، دامادی من برای شما یک آرزوست، برای خودم نیز تشکیل خانه و زنده گی آرزوی مهمی بشمار میرود، اما ما مردم فقیری هستیم و هیچکس حاضر نمیشود دختر خود را مفت و رایگان برای جوان تهیدستی مثل من بدهد."

پدرش دستی به شانه اش زد و گفت:

"غم نخور فرزندم، خدا مهربان است."

ملا محمد جان همه این ماجرا ها را به خاطر آورد. برای او زن گرفتن مهمترین و لازمترین کاری بود که بعد ازین در پیش داشت. در خانه جز مادر پیر دیگر کسی را نداشت تا پخت و پز نماید. آخر او هم مثل جوانهای دیگر به همسر و همدمی نیاز داشت تا در کنار او غم و اندوه خود را از یاد ببرد و بیاساید.

او همچنانیکه در دامنه خیابان قدم میزد به این چیزها می اندیشید. اگر دختری مییافت با او ازدواج میکرد، سعادت بزرگی نصیب او میگردد. در برج حوت دست همسرش را میگرفت و همرا با کاروان امیر علیشیر نوایی به مزار شریف میرفت تا نوروز را در انجا باشد و در مراسم برافراشتن جندۀ شاه ولایت

مآب شرکت نماید. این آرزوی او بود. نزدیکهای عصر به چشمهٔ قرنفل<sup>۱</sup> رسید و با دل پر آرزو به سوی چشمه پائین شد و وضو گرفت تا فریضهٔ عصر را ادا نماید. ملا محمد جان تا نزدیکهای غروب در کنار چشمه ماند و بعد از اینکه نماز شام را در آن غروب دل انگیز ادا کرد دوباره بسوی گازرگاه برگشت تا مادر پیرش را بیش ازین در انتظار نگذارد.

روزهای نخست بهار یکی پی دیگری میگذشت. ملا محمد جان بی آنکه بداند دل بستگی عجیبی نسبت به چشمهٔ قرنفل پیدا کرده بود. او حالا در مدرسهٔ گوهرشاد بصفت معلم و مدرس گماشته شده بود. هر وقت از مدرسه رخصت میشد بسوی خیابان به جانب شمال میرفت که در چشمهٔ قرنفل وضو کند و در دامن صحرا با خودش خلوت نماید. آرزوی ازدواج و تشکیل خانواده، همه وقت او را هنگام تنهایی میگرفت و چه بسا که عشق پرشوری انتظارش را میکشید.

یک روز خوشگوار ماه حمل بعد از اینکه ملا محمد جان از مدرسه برآمد ناخود آگاه بطرف خیابان حرکت کرد. او نیاز شدید در خود احساس میکرد تا سر چشمه برود و در آب زلال چشمه گرد غبار خستگی روز را از چهره بزدايد. همینه که از روستای سر حظیره گذشت دید زنان و دختران دسته دسته از دامنهٔ خیابان بسوی روستای شان برمیگردند. خواست پیش نرود ولی نمیدانست چرا دلش میخواهد بطرف چشمه برود. با قدمهای تند بطرف چشمه رفت. نزدیک چشمه در نسیم باد فرحبخش عصرگاهی ناگهان دستمال سفیدی پرواز کنان بسوی او آمد و برویش خورد. ملا محمد جان دستمال را از رویش گرفت و متوجه شد که آن دستمال در واقع چادر سفید است. وقتی آنرا در دست گرفت بوی عطری زنی را حس کرد. این خوشبویی لذتی را مثل یک چیز نشه آور در رگهایش دوانید. لحظهٔ درنگ کرد. در همین اثنا صدای لطیفی زنانه بی را شنید.

”وای خاک بر سرم، چادرم را شمال برد.“

<sup>۱</sup> چشمهٔ قرنفل در شمال خیابان در کنار شاهراه هرات تورغندی موقعیت دارد. این چشمه دارای آب معدنی بوده و همیشه گرم است و طمع تلخ دارد. مردم برای این چشمه عقیدهٔ خاص دارند و برای تداوی ناراحتیها و رنجهای جلدی به آنجا میروند. در روزهای معینی دختران و زنان به آنجا می آیند و ضمن شستشو، میله میگیرند و در دل صحرا میخوانند و پایکوبی میکنند.

بدنبال آن دختری را دید که متوحشانه بسوی او میدود. همینکه دختر نزدیک او رسید سینه به سینه ایستاد. ناگهان شوری در دلش برخاست. او برای نخستین بار در عمرش دختر جوان و زیبا و سیاه چشمی را دید که بدون چادر در مقابلش ایستاده و به او مینگرد. نگاه هردو به هم گره خورد. ملا محمد جان داغ شد و خون برویش دوید. دختر تا میخواست وارخطا حرفی بزند ولی نگاه گرم و محبت آمیز این جوان ناشناس که او را نیز داغ گردانید کلمه‌ها را در دهانش فرو برد. آخر او جوان بود. برای اولین بار با یک جوان رعنا و شاخ شمشاد بیگانه‌ای روبرو گردیده بود. آنگار هوای لذت بخش بهاری همه چیز را برای جرقه زدن یک عشق پر شکوه آماده ساخته بود. دو جوان تشنه، تشنه محبت و عشق، در یک لحظه با هم روبرو میشوند. دختر لختی مات و مبهوت ملا محمد جان را نگاه میکند. دفعته از صدای زنی که او را صدا میزد بخود می‌آید. متوحشانه و وارخطا چادر را میگیرد و دوباره بسوی چشمه میگریزد. ملا محمد جان همچنان منگ و گیج بر جایش میخکوب است. دیدن این دختر، دختر زیبای ناشناس آتشی را که چند روز زیر خاکستر نهادش جای می‌گرفت برمی‌افروزد و بجانش شعله میزند. وقتی بخود می‌آید که دخترک رفته است. بی اختیار همانجا مینشیند و به اندیشه فرو میرود. نمیداند چه مدتی را در اندیشه فرو رفته است که صدای خنده شاد دختران او را بخود می‌آورد. احساس میکند آن دختر زیبای ناشناس نیز در بین دخترکان است و این خنده ازوست. اما در لابلای چادری نمیتواند او را تمیز دهد. به دختران چادری پوش که بسوی جنوب در حرکتند نگاه میکند. ناگهان دختری بر می‌گردد و به او نگاه میکند و در دل شیدای جوان به تپش می‌افتد. فکر میکند که حتماً خود اوست. با چادری سرمه‌ای رنگ. میخواهد او را تعقیب کند اما از رسوایی می‌ترسد. او مرد تحصیل کرده و ملایی است و این برای او ننگ است و ممکن است که این کار رسوایی بزرگی بار آورد. آهی میکشد و رفتن دختران را تماشا میکند. آنشب تا صبح نمیتواند بخوابد. دل او در گرو عشق تند قرار گرفته. عشقی که در یک نگاه گره خورده تجلی کرده است. همه شب تا بامداد ملا محمد جان با خدایش راز و نیاز میکند و از او میخواهد تا این عشق را زنده نگهدارد.

دیگر رفتن به چشمه کار همیشگی ملا محمد جان شده بود. همینکه از

مدرسه میبرآمد شتابزده به چشمه میشتافت شاید نشانی از آن دختر ناشناس بیابد. تا اینکه بار دیگر سرنوشت آنانرا در مقابل هم قرار داد.

یکروز که ملا محمد جان بنا بر عادت همیشگی بطرف چشمه میرفت دوباره با دو دختر چادری پوش روبرو شد. با حسرت به آنان نگریست. خدا خدا میگفت که کاش محبوب او در میان اینان باشد. همینکه دختر ها نزدیک او رسیدند یکی از دختران که چادری سرمه ای داشت ایستاد و آهسته سلام کرد. صدای لطیف و گرم دختر ملا محمد جان را چنان تکان داد که نزدیک بود بیفتد. ملا محمد جان بی طاقت شد و دیگر خودداری کرده نتوانست. بی محابا جلو رفت و گفت:

“ای زیبای ناشناس برای خدا یک لحظه بایست.”

دختر آهسته گوشه چادری اش را بلند کرد. ملا محمد جان مشتاقانه به او نگاه کرد. در همانجا با صدای لرزانی گفت:

“من میخوامم با تو حرفی بزنم.”

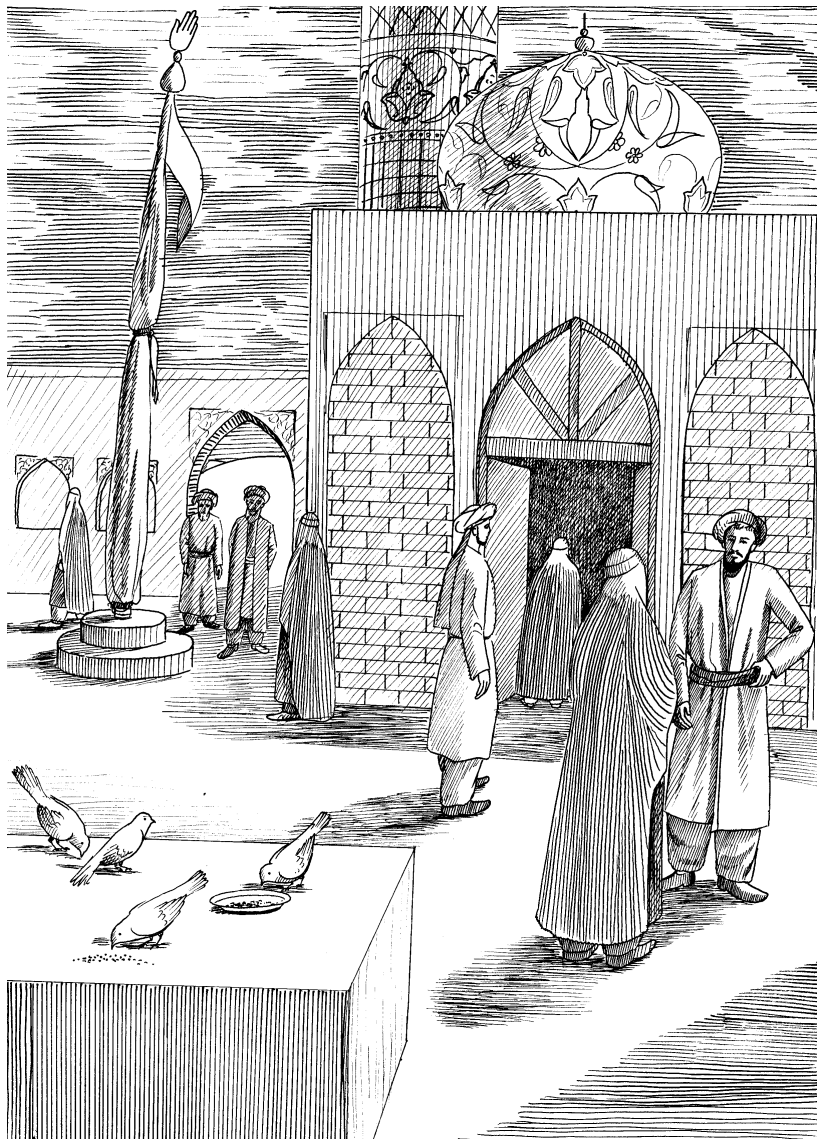
دختر پریشانوار گفت:

“اینجا نمیشود. فردا پهلوی زیارت خواجه غلطان منتظر من باش، اما کمی وقت تر.”

بدینسان ملا محمد جان وعده دیدار یافت. این تجدید دیدار آتش عشق او را صد چندان ساخت، بطوریکه از خور و خوراک افتاد حتی فردا نتوانست در مدرسه نیز دوام بیاورد. از چاشت فردا کنار زیارت خواجه غلطان رفت. دهها مرتبه نیت کرد و غلت خورد. هر دفعه هم غلت میخورد و این برای او خیلی خوشحال کننده بود. آنگاه خواجه غلطان این مرد بزرگوار مراد بخش، سوز درون او را میدانست. هر مرتبه که سر میگذاشت و نیت میکرد بی اختیار لول میخورد و خوشحال و خندان بر میخاست. بدینگونه چندین مرتبه نیت کرد و غلت خورد تا اینکه صدای لذتبخشی در گوش او طنین انداخت:

“خدا نیت شما را قبول کرد”

ملا محمد جان شتابزده برخاست. او بود، محبوبش. سلام کرد. پهلوی زیارت در سایه دیوار دو دل داده روبروی هم قرار گرفتند. دختر اعتراف کرد که از لحظه



دیدار مجذوب او شده است. ملا محمد جان دید ازینکه دختری بدان زیبایی عشق او را پذیرفته است در خود احساس غرور کرد. ملا محمد جان خودش را معرفی کرد. دختر وقتی دانست که ملا محمد جان، مرد محبوبش معلم مدرسه گوهرشاد است از انتخاب خود خوشحال شد. ملا محمد جان هم دانست که محبوبش

عایشه نام دارد و دختر یکی از افسران ثروتمند بنام جمال الدین اسحق است که در روستای سرحظیره زنده گی میکند.

دیدار های عاشقانه آن دو دلداده با اخفا و احتیاط تمام تکرار شد. همه چیز بین آندو گفته شد و هردو باهم عهد بستند که جز با هم با کسی دیگری ازدواج نکنند. پای زیارت رفتند و قسم خوردند بیخبر از آنکه چه مشکلات عظیم سر راه آنها قرار داشت. آنها دو خانواده دو طبقه جداگانه بودند. یکی صاحب منصب ثروتمند و مغرور و دیگر ملای فقیر و بیکس. با تمام اینها ملا محمد جان یکرور با پدر و عده از ریش سفیدان گذرگاه با حالت دل و نادل به خواستگاری عایشه رفت اما پدر مغرور و خودخواه دختر نه تنها آنها را تحقیر کرد و از خانه اش راند بلکه با سوء ظن دخترش را نیز در خانه محبوس گردانید. جدایی برای هردوی آنها دردناک و جانسوز بود. ملا محمد جان روز ها کنار چشمه می آمد و ساعتها چشم براه میدوخت ولی دیگر خبر از محبوب او نبود. او میدانست که عایشه نیز حالی چون او دارد. با صدای سوزناکش برای عشق خود میخواند. شور و هیجان اضطراب و عشق از یک مدرس مقید به آداب، یک جوان شوریده و شاعر ساخت. دیگر همه استادان مدرسه و دوستان او میدانستند که ملا محمد جان دیوانه وار عاشق شده است. پدر ریش سفیدش که بخاطر پسرش تحقیر شده بود از وضع پسرش سخت در رنج بود. او را ملامت میکرد که چرا پا از گلیمش بیرون کشیده و به دختری دل بسته که امکان رسیدن به او ممکن به نظر نمیرسد. روز ها و ماها یکی پی دیگر میگذشت. تابستان فرا رسید اما آتش عشق همچنان ملا محمد جان را میسوزانید. از طرف دیگر جمال الدین اسحق که با تمام قوا نتوانسته بود عشق دخترش را خاموش گرداند از بیم رسوایی و ننگ تصمیم گرفت دخترش را به یکی از افسران همشان خود در بدل طویانه و مهر هنگفت همسر سازد. درین وقت بود که امیر علیشیر نوایی هم ترتیب کاروان باشکوه بزرگی را برای رفتن به مزار شریف میگرفت. هزاران نفر از مردم بخصوص علما، ثروتمندان و افسران خواستار همراهی با این کاروان بزرگ می شدند. اکثر مردم میکوشیدند تا دختران و پسران خود را زن و شوهر بدهند. تا درین کاروان بزرگ آنانرا به مزارشریف بفرستند چون برحسب فرمان امیر زوجهای جوان حق داشتند بدون کدام شرط

دیگر با کاروان همسفر شوند. پدر عایشه برای انجام نیت شوم خود با دخترش مهربانتر شد. کم کم به او آزادی بخشید. یکرروز مادر عایشه برای دلخوشی دخترش، ترتیب میله ای را در کنار چشمه قرنفل گرفت. در آنروز عده از همسالان عایشه نیز دعوت شدند. در کنار چشمه جنب و جوش نیز برپا شد. صدای دف و دایره و خواندن دخترها فضا را پر کرد. اما عایشه در بخاطر آوردن خاطرات باشکوه عشق خود در اندوه بزرگی فرو رفته بود. دیگر عشق خود را از دست رفته میدانست چون هرگز در مقابل پدرش مقاومت کرده نمیتوانست. دوسه تن از دختران گرد او حلقه بستند و از او خواستند که کمی برای آنان بخواند. عایشه هرچند مقاومت کرد فایده نه بخشید. چون سخن روز سخن رفتن به مزار بود، عایشه بیاد ملا محمد جان آهنگی ساخته بود ولی کسی تا آنروز آنرا از دهانش نشنیده بود. آنروز به اصرار دختران همسن و سالش دایره را بدست گرفت و با صدای حزن انگیزش شروع کرد به خواندن

بیا که بریم به مزار ملا محمد جان      سیر گل لاله زار واه واه دلبر جان

صدای گیرا و پر طنین عایشه همه را مجذوب ساخت. وقتی دوبیتی ها را به آخر رساند دختران از او میخواستند تا باز بخواند. صدای او بلندتر و بلندتر میشد. دختران چنان مست خواندن و رقص بودند که موقعیت خود را از یاد بردند و نمی دانستند که نوای سوزناک عایشه صدای او را تا دور دستها در دل صحرا پخش میسازد و جمیعی را از میدان بسوی شان میکشاند. وقتی پس از ساعتی خواندن عایشه ساکت شد ناگهان صدای او را بخود آورد.

“احسنت احسنت دخترم. چه صدای گرمی و گیرایی داری.”

دختران از صدای یک مرد به وحشت شدند و سراسیمه چادری های شانرا برسر کردند. صدای وارخطایی و سراسیمگی دخترها مادر عایشه را که با عده از زنان کمی دروتر در پناه دیواری سرگرم پخت و پز و گفتگو بود بخود آورد. چادر سر کرد و بسوی دخترها آمد. ناگهان دید که امیر علیشیر نوایی وزیر بزرگ با دخترها حرف میزند. بلی او امیر را میشناخت و بارها شوهرش امیر را به او نشان داده بود. و از ادب دوستی و بزرگواری امیر داستانها شنیده بود. در حقیقت در آنروزها امیر علیشیر محبوب ترین چهره تمام خراسان بود، بخصوص در هرات که

در آنجا تولد یافته و بزرگ شده بود. مادر عایشه وقتی شتابان نزدیک دخترش شتافت شنید که امیر با دختران حرف میزند. اما دختران بی آنکه حرفی بزنند ساکت و خاموش ایستاده بودند. مادر عایشه پیش رفت و خطاب به امیر گفت.

”حضرت امیر به سلامت باشند. من خدمتگار شما زن جمال الدین اسحق افسر ساخلوی قراول هستم و این دختر من عایشه است.“

عایشه که دید که آن مرد محترم امیر علیشیر نوایی وزیر است کمی از خجالت زده گی برآمد. به امیر سلام کرد و معذرت خواست که امیر را نشناخته بود. امیر که خواندن او را شنیده بود و از آهنگ بیا که بریم به مزار خوشش آمده بود از دختر پرسید.

”ما امروز در خیابان قدم میزدیم که صدای تو مارا به اینجا کشانید. بگو ببینم برای کی میخواندی؟“

دختر پس از کمی مکث جواب داد.

”حضرت امیر به سلامت باشد. از لطف جناب شما همه آرزو میکنند با کاروان بزرگ شما به مزار شریف سفر کنند تا در بالا کردن جندۀ حضرت علی شرکت نمایند. این آرزو در دل دختران جوان زنده شده و من هم مثل دیگران آرزو دارم با این کاروان همسفر باشم“

امیر علیشیر نوایی تبسمی کرد و گفت:

”ولی این ملا محمد جان خوشبخت کیست که مورد محبت شما قرار گرفته؟“

تا دختر میخواست حرفی بزند مادرش پیشدستی نموده و گفت:

”حضرت امیر چرا نمی فرمایند بشینند؟“

فوری به دخترش امر کرد که برود و برای امیر نوشیدنی بیاورد. اما امیر زیرکتر از آن بود که هدف مادر دختر را نداند. او گفت:

”شما بروید من میخواهم با این دختر کمی صحبت کنم“

بدین ترتیب عایشه فرصتی بدست آورد و با کمال جرأت همه چیز را به امیر



صحبت کرد. امیر علیشیر که از ازدواج عایشه و ملا محمد جان و همچنان تشویق آهنگ را وسیله بزرگی برای تبلیغ کاروان میدانست تصمیم گرفت آن دو دلداره را



بهم برساند. نشانی خانه ملا محمد جان را پرسید و لختی بعد نزدیکهای غروب از آنجا رفت.

ملا محمد جان از شدت تب عشق به حالت نزاری افتاده بود. چندان به درس و مدرسه هم اشتیاقی نداشت. دیگر به چشمه قرنفل هم نمیرفت. چون آنجا را خالی از محبوبه اش یافت دلش به درد می آمد و طاقتش طاق میشد. از جانب دیگر با تمام قوا میکوشید تا خود را از قید عشق که دیگر مصیبتی برای او شده بود نجات دهد و از شر این رنج جانکاه که ثمری برایش نداشت رهایی یابد. یکرز که با حالت خراب به مدرسه رفته بود در اواسط روز ناگهان شنید که امیر علیشیر نوایی او را نزد خود فرا خوانده است. ازین خبر خیلی سراسیمه شد. وقتی به حضور امیر شتافت دلش به هزار راه رفت. نمیدانست امیر بزرگ برای چه امر به احضار مدرس فقیری گمنامی مثل او داده است. در حضور امیر با خضوع ایستاد و تعظیمی کرد و منتظر ماند که امیر چیزی از او بپرسد ولی صاحب کار را آسان

ساخت و گفت:

”حضرت امیر به سلامت باشند. اینک ملا محمد جان مطابق به امر شما در خدمت حاضر است.“

امیر با مهربانی متوجه ملا محمد جان شده و گفت:

”قراریکه شنیده ام تو کمتر به درس مدرسه میرسی. نکند غمی داری؟“

ملا محمد جان وارخطا شد و با لحن تضرع آمیزی جواب داد.

”حضرت امیر زنده باشند. من مدرس فقیری هستم و در پناه لطف امیر در مدرسه خدمت مینمایم.“

امیر گفت:

”نه ملا محمد جان، من از همه چیز خبر دارم. از من پنهان مکن“

دل ملا محمد جان به تپش افتاد و همچنان ساکت ماند. امیر که وضع او را دید با محبت پرسید.

”چرا ساکتی ملا محمد جان؟ بگو ببینم از حال عایشه چه خبر داری؟“

با شنیدن نام عایشه خون بروی ملا محمد جان دوید. بی اختیار سر برداشت و نگاهی در نگاه امیر دوخت. اما امیر نگذاشت بیش ازین ملا محمد جان مسکین را در اضطراب نگهدارد. همه چیز را در چند جمله به او گفت. بعد برایش اطمینان داد که عشق او به زودی به ثمر خواهد رسید.

ملا محمد جان که چنین بشارتی را حتی بخواب هم نمی دید بی محابا پیش رفت و دستهای امیر را بوسید. او که خود را شکست خورده و تحقیر شده احساس میکرد حمایت چنین مرد محترم و بزرگواری بالاتر از هر چیز بود که او در زنده گی انتظار آنرا میبرد. و آنوقت او به عشق، به نیروی عشق و به معجزه عشق اعتقاد و ایمان پیدا کرد. آنروز شاد و خندان همه چیز را برای پدرش قصه کرد. پیر مرد بیچاره آنقدر به شوق آمد که بی اختیار برخاست و دو رکعت نماز شکرانه ادا نمود. امیر علیشیر نوایی خود به خواستگاری عایشه رفت. جمال الدین که مقدم امیر را در خانه خود احساس کرد نه تنها حاضر شد دخترش را به قید

ازدواج ملا محمد جان در آورد بلکه خواهش کرد همه مصارف و جهیزیه را نیز خود فراهم نماید. اما علیشیر نه پذیرفت. در اواخر زمستان وقتی کاروان چندین هزار نفری بسوی بلخ در حال حرکت در آمده بود ضمن مراسم با شکوهی ملا محمد جان و عایشه دست در دست هم گذاشتند و پیوند زناشویی بستند. همینکه مراسم نکاح به پایان آمد به امر امیر مطربان خوش الحان که آهنگ ملا محمد جان را از عایشه فرا گرفته بودند با نوای دف و چنگ و نی خواندند

بیا که بریم به مزار ملا محمد جان سیل گل لاله زار واه واه دلبر جان

دوبیتی های دیگری را نیز به آن افزودند. ملا محمد جان و عایشه به عنوان دو همسر جوان با کاروان مزار همسفر شدند و روز اول نوروز در بالا کردن جندۀ شاه ولایت مآب حضرت علی کرم الله وجهه شرکت جستند. همراه با هزاران مرد و زن، پیر و جوان دست به دعا برداشتند و برای خوشبختی همه عاشقان و دلدادگان دعا کردند. بدینسان ملا محمد جان و عایشه سالهای سال در کنار هم زیستند و آهنگ ملا محمد جان در دل قرنها به عنوان یک آهنگ فولکلوری هرات همچنان طنین انداز است.

مأخذ: ماهنامه فولکلور شماره چهارم سال ۱۳۵۵ نویسنده: شمس الدین ظریف صدیقی

## سوالات

۱. چرا رجال دولتی و فارغان مدرسه گوهرشاد در کاخ سلطنتی سلطان حسین بایقرا جمع شده بودند؟
۲. امیر علی شیر نوایی درین محفل باشکوه نوروزی را به حضور سلطان حسین بایقرا چه پیشنهاد نمود؟
۳. چیز خاصی که در بلخ وجود داشت چه بود؟
۴. ملا محمد جان کی بود؟
۵. چرا ملا محمد جان بیشتر علاقمند رفتن به چشمۀ قرنفل بود؟
۶. مطابق به روایت فوق، آهنگ بیاکه بریم به مزار را برای اولین بار کی سرود؟



## امو خرک و امو درک

بود نبود بابه پیرمرد دهقانی بود و چون سالهای زیادی از عمر او گذشته بود از عهده کارهای بزرگ دهقانی برآمده نمی توانست. اتفاقاً سال خیلی سخت و دشوار آمد و قحطی شدید بر شهر و ده سایه انداخت. پیر مرد دهقان که تجربه زیادی داشت از ابتدا میدانست که اگر چیزی هم کشت نماید از بی آبی خواهد سوخت و چیزی بدستش نخواهد آمد. او در آن سال فقط زمین خیلی کوچکش را خربوزه



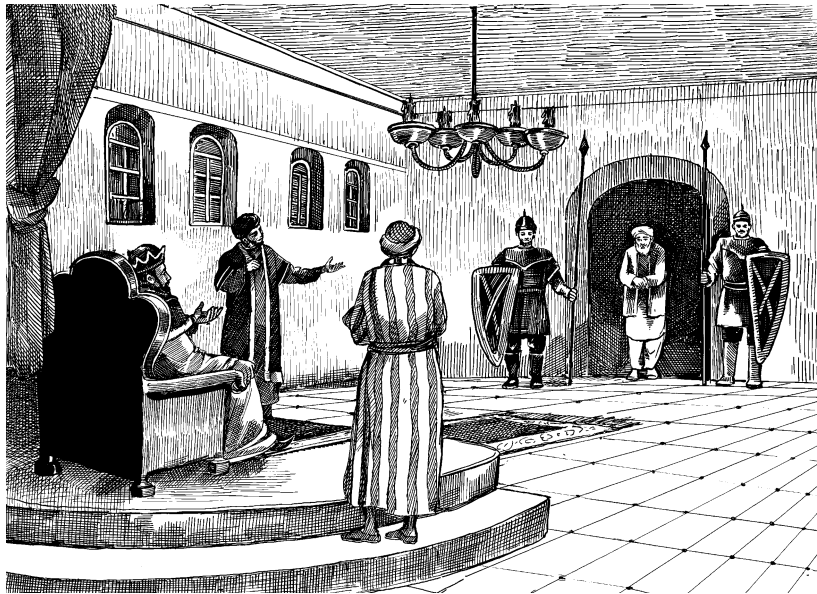
کاشت و زحمت بسیار کشید تا خربوزه ها پخته شود. حین که خربوزه ها را چید، بسیار نبود و با خود فکر کرد اگر آنرا به جهت فروش به بازار ببرد پول زیادی نمیشود که بتواند با آن مصارف زنده گی اش را تأمین نماید. بعد از فکر زیاد تصمیم گرفت که خربوزه ها را برای پادشاه ببرد تا با انعامی که از او دریافت خواهد کرد بتواند در آنسال آذوقه ای بخور نمیری به خود تهیه کند.

او خربوزه ها را در جوالی انداخته و بالای خر گذاشت و جانب شهر روان گشت. اتفاقاً در همان روز پادشاه با درباریان خویش جهت شکار بیرون از شهر رفته بود. وقتی نزدیک دهقان رسید دید مرد ضعیف و لاغر با مقدار خربوزه ها

جانب شهر روان است. از او خواست تا خربوزه ها را با او بفروشد و چون پیر مرد دهقان به عمرش پادشاه را ندیده بود و نمی شناخت گفت: ”این خربوزه ها فروشی نیست و می خواهم به پادشاه ببرم بلکه او در عوض آن پولی برایم بدهد که بتوانم این سال سخت و دشوار را بگذرانم.“

پادشاه که دانسته بود پیرمرد او را نشناخته است دوباره با اصرار زیاد گفت: ”خربوزه ها را برای من بفروش و پولت را بگیر و به خانه برگرد. تو چه میدانی که این خربوزه ها را به پادشاه ببری آنقدر پول برایت خواهد داد که درین سال از گشنگی نمیری؟“

پیرمرد از سخن پادشاه خوشش نیامد و به قهر شده گفت: ”اگر تاجر و یا خان هستی پی کارت برو. من این خربوزه ها را نمی فروشم و میدانم که اگر به پادشاه ببرم پول زیادی بمن انعام میدهد“ پادشاه خنده نموده و گفت: ”تو خیلی دیوانه هستی که نقد را به نسیه سودا میکنی. پولهایم را بگیر و پی کارت برو و بدان که پادشاه کسی را به دربارش نمیگذارد و پول مفت هم ندارد که بتو بدهد و باز که خربوزه ها را بردی و او بتو انعام نداد چه میکنی؟“ مرد دوباره به سخن آمده و گفت: ”من یقین دارم که میدهد“ بار دیگر پادشاه سر به سر دهقان گذاشته گفت: ”اگر نداد باز چه میکنی؟“ مرد دهقان که خیلی قهر شده بود گفت: ”اگر نداد صد ها مرتبه خرم را به او حواله نموده و از همان دروازه قصر که داخل شده ام دوباره جانب خانه بر میگردم و در راه نیز هر کی از من پرسان نماید که بکجا رفته بودی قصه را باز خواهم گفت و خرم را به او حواله خواهم نمود.“ وقتی سخنان پیر مرد دهقان تمام شد پادشاه با وی خداحافظی نموده و به شهر رفت و هنوز ساعتی نگذشته بود که برایش خبر دادند که پیر مرد دهقانی مقدار خربوزه آورده است و پادشاه دستور داد تا پیر مرد را نزد او بیاورند. پیر مرد دهقان را نزد پادشاه آوردند. به مجردی که چشم دهقان به پادشاه افتاد، شناخت که خریدار خربوزه اوست و خیلی پریشان شد. پادشاه که دگرگونی حالت پیر مرد را دید پرسید: ”این خربوزه ها را برای چه آورده ای؟“ پیرمرد گفت: ”به خاطر این آورده ام که بلکه پادشاه صاحب، مبلغی را طور بخشش برایم هدیه فرماید. که درین سالهای قحطی بتوانم زنده گی ام را سرو سامان دهم.“ پادشاه که



میخواست بداند پیر مرد تا چه حد راستگو و صادق است و آیا از سخن که ساعت قبل زده بود انکار می نماید یا خیر گفت:

“اگر نداد؟” پیرمرد که مرد راستگو و صادق بود حتی اگر کشته میشد دروغگویی و ریاکاری را خوش نداشت گفت: “اگر نداد هیچ، فدای سر پادشاه. میروم و کار میکنم و این یکسال قحطی را مثل سالهای دیگر میگذرانم” پادشاه بار دیگر خنده نموده گفت: “تو که به امید انعام چند ماه را زحمت کشیدی و حال اگر پادشاه برایت چیزی ندهد چه میکنی؟” بار دیگر پیر مرد گفت: “هیچ” و باز پادشاه گفت: “اگر نداد؟” پیر مرد که لازم نمی دید چیزی بگوید ناگهان خنده نموده گفت: “اگر نداد امو خرک و امو درک”. پادشاه راستگویی مرد دهقان و جسارت اخلاق او که هرگز از گفته خود انکار نکرد، ستود و او را احترام زیاد نمود و بخشش های فراوان داد. بلی، پیر مرد دهقان با انعام بزرگی که دریافت نمود چندین سال به آرامی زنده گی کرد و ضرب المثل (امو خرک و امو درک) از همان روز متداول گردید.

مأخذ: فرهنگ مردم سال ۱۳۶۱

## سوالات

۱. چرا پیر مرد دهقان در مزرعه خود خربوزه کاشت؟
۲. وقتی دهقان پیر پادشاه را در راه دید، آیا او را شناخت؟
۳. چرا پادشاه به دهقان پیر بخشش فراوان داد؟
۴. آیا این یک کار خوب است که ما باید همیشه راست بگوئیم حتی اگر حیات ما هم در خطر باشد؟ چرا بلی و چرا نه؟



## سیاه موی و جلالی

سیاه موی و جلالی یکی از قصه های مشهور فولکلوریک کشور ما می باشد. ماجرای عشق سیاه موی و جلالی سالیان متمادی بصورت آوازه ها، درامه ها، فلمها، روایات عامیانه و آهنگ های محلی سینه به سینه تا امروز منتقل گردیده است. ولی با اینهمه این قصه بصورت مبهم بوده و واقعیت آن طور دقیق روشن نمیباشد. سیاه موی و جلالی در واقعیت داستان عشق و محرومیت دو دلداه است که درین همین چند دهه قبل در ساحات مربوط ولایت غور اتفاق افتیده است.

این قصه بیشتر در قالب اشعار محلی و چاربیتی های محلی سینه به سینه انتقال یافته است. گویند که خود جلالی شاعر بود و چندین صد بیت شعر دارد. در منطقه ای که جلالی زنده گی می کرده است، این ابیات تا هنوز ورد زبان مردم است. زمانی که سیاه موی و جلالی هشت ساله بودند، هر دو در خواب می بینند که در سن جوانی همدیگر را در جای مشخصی ملاقات خواهند کرد. همین طور هم می شود و این دو نفر عاشق همان چهره ای که در خواب دیده اند میشوند، طوری که جلالی در همه اوقات به یاد همان صورتی بود که در خواب دیده بود ناله سر می دهد و شعر می سراید. او بیشتر شعرهایی هم که گفته است، در وصف همان چهره است و سیاه موی هم، در همه اوقات به همان صورتی فکر می کند که در خواب دیده بود.

بالاخره در سنین ۱۸ تا ۲۰ سالگی اتفاقاً سیاه موی و جلالی همدیگر را با

همان شکل و شمایلی که در خواب دیده بودند، ملاقات می کنند.

قضیه طوریست که یک روز اتفاقاً مادر سیاه موی همراهی فرزندانش بشمول سیاه موی به سرپرستی کاکای مادر سیاه موی از غور در حالیکه پدر سیاه موی زنده نیست به منطقه گزک نزد خویشاوندان خود آواره میشوند.

یکی از روزها جلالی تصادفاً سیاه موی را در یک خانواده آواره می بیند. او را میشناسد و از هوش می رود. وقتی بهوش می آید که او را از جوار خانه سیاه موی بدور انداخته اند. فردای آنروز او مجذوب شده مدرسه را ترک میگوید و مدت ها آواره، سرگردان و بیحال در جستجو می باشد.

شبیخون زد بجانم لشکری عشق

بدیدم ساقی یی با ساغری عشق

روان شد نامه بر نام سیاه موی

نویسم روز و شب من دفتر عشق

\*\*\*\*

به کشک افتاده غوغای جلالی

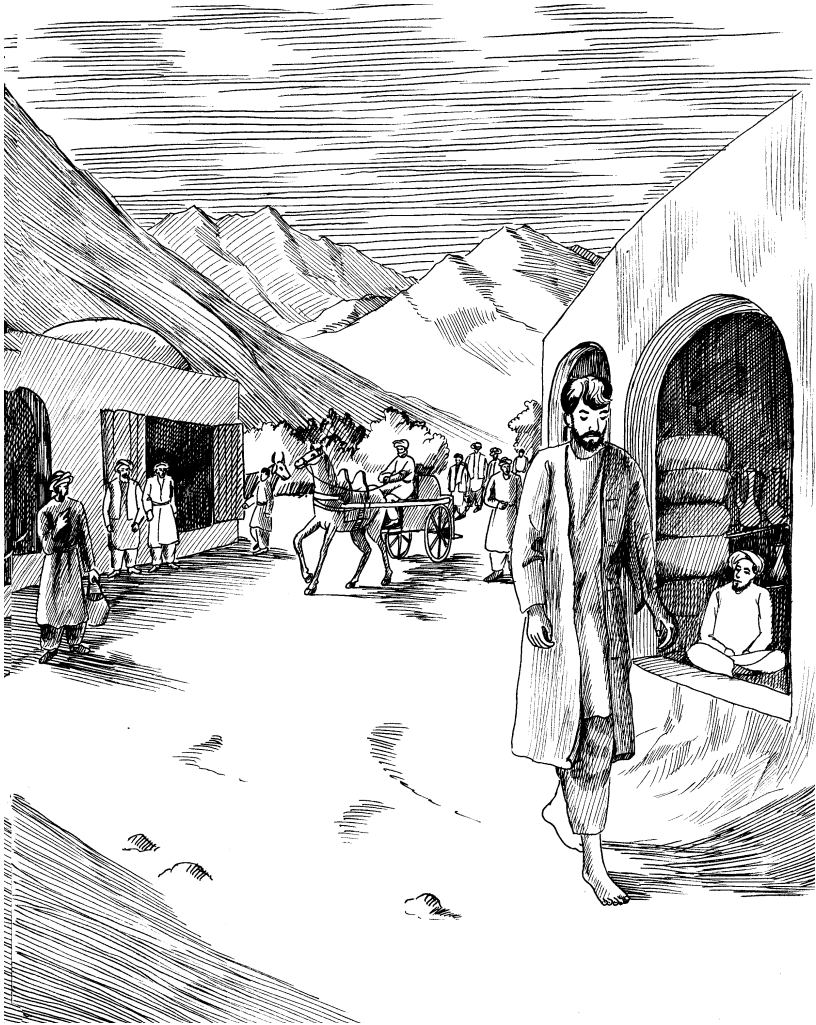
بهر بازار سودای جلالی

دو زلفین سیاه موی حلقه حلقه

شده زنجیر در پای جلالی

آهنگ غم و اندوه عشق جلالی از فراز کوه ها، دره ها، کوچه و پس کوچه های گردو نواح طنین می اندازد و سر زبان ها می شود. خانواده جلالی مجبور می شوند تا به خاطر آرامش خاطر فرزند شان به خانه سیاه موی خواستگاری بروند ولی ازینکه خانواده جلالی فقیر و تنگدست اند کاکای سیاه موی حاضر نمی شود تا این وصلت را قبول نمایند. این کار باعث می شود تا ناله های پر سوز جلالی پرسوز تر گردد و درد وصال جانان او را به سرحد جنون بکشاند. شور و غوغای متداوم جلالی فامیل سیاه موی را مجبور میکند تا از گزک به قریه دیگری بنام (برج آشکار) پناهنده شوند ولی صدای ناله های زار جلالی در قالب آهنگهای





محلّی، آنها را سایه وار تعقیب میکند. وقتی والدین جلالی حالت او را چنین می بینند او را به منطقه خودش یعنی قریه "گزک قادس" نزد یک شخص روحانی بنام خلیفه عبدالرحمن جان می آورند و خلیفه قدری او را تسکین میدهد:

خلیفه درد عاشق بی دوا یه

امید من به در بار خدا یه

بکن رحمی بحال زارعاشق

مبادا جان من از تن برآیه

\*\*\*\*\*

بعد از آن در گزک، در برج آشکارا، در حوت برحوت، در برنجی، در یورت های ایلاقی تربولاق، در غور، در بادغیس، در هرات همه جا آوازه عشق جلالی می پیچد.

سیاه مویم سیاه پوشیده امشب

زغم هایش دلم جوشیده امشب

مرا کی در نظر دارد سیاه موی

می از جام دگر نوشیده امشب

\*\*\*\*\*

جلالی سالهای زیادی را درعشق معشوق می گذازد و آهسته آهسته سیاه موی نیز به این عشق انس میگیرد و دلش بحال جلالی میسوزد. روزگار بی مروت، محدودیت های محیطی، فقر و تنگدستی جلالی و سخن چینی های حسودان مانع وصال دو دلداده میشود و جلالی سرسام و دیوانه وار درسرمین های زیادی از جمله غور، هرات، بادغیس، میمنه، سرپل، بلخ، بخارا، سمرقند، چارجوی (واقع در ترکمنستان فعلی) و غیره آواره میگردد:

هرات و میمنه تا ملک اندخوی

سمرقند و بخارا تا به چارجوی

بگشتم هر بلوک و هر ولایت

ندیدم مثل و مانند سیاه موی

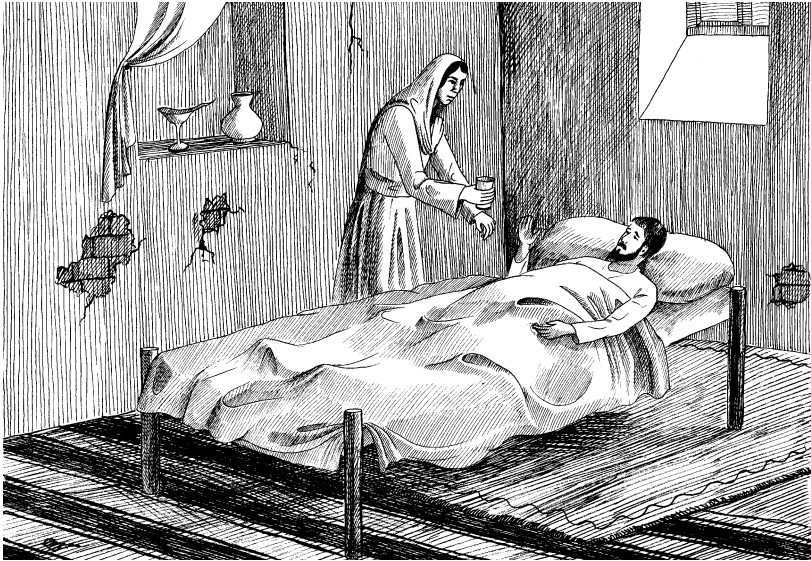
\*\*\*\*\*

سرانجام بعد از مشکلات و ماجراهای زیاد، بنابه دلسوزی خانواده سیاه موی و وساطت موسفیدان، جلالی باسیاه موی عروسی میکند:

سیاه موی همچو کبکی کرده پرواز

میان کوه و صحرا داده آواز  
جلالی بود دامی در کمینش  
بچنگ آورد او را مثل شهباز

\*\*\*\*\*



آنها با هم زنده گی خوش و خندانی داشتند و مانند هر عاشق و معشوق با صفا و صمیمیت و دلدادگی زنده گی می نمودند- ولی دریغا که این خوشی آنها دیری دوام نکرد. جلالی بعد از ۹ ماه زنده گی با سیاه موی مریض میشود و گویا میداند که لحظات زنده گی اش به پایان رسیده و با چهره افسرده، و دل پر درد فریاد می کشد:

اگر مُردم سیاه موی وفا دار  
بخاکم کن به کس محتاج مگذار  
شهید عشق را غسل و کفن نیست  
طریق عاشقی این است ای یار

جلالی جهان فانی را وداع میگوید و درقریه گزک قادس دفن میگردد. دو ماه بعد از فوت جلالی، یگانه فرزند سیاه موی و جلالی بدنیا می آید و نامش را بهاء الدین میگذارند. سیاه موی شصت سال دیگر زنده میماند تا آنکه در چغچران فوت نموده و در قریه حوت برحوت ولسوالی دولینه دفن میشود. مقبره های سیاه موی و جلالی در غور و بادغیس (در قادس و دولینه) فرسنگها از هم دور اند. آهنگ ناله های زار جلالی و غوغای عشق آنها، آرزین بخش آهنگ نای شبانان دامان سبزینه کوهسار سربفلک کشیده غور، تا دور دستهای بادغیس، هرات، میمنه، سرپل، بلخ و غیره طنین اندازاست. به نظر میرسد که از جلالی یک سلسله اشعار محلی در قالب دوبیتی و مثنوی باقیمانده باشد که لا اقل تعداد آنها بیشتر از ۱۷۰۷ بیت باشد:

سیاه موی ای سیاه موی خماری  
مقام و منزلت یورتهای بهاری  
هزار و هفتصد و هفت بیت گفتم  
بمانه در زمانه یاد گاری

نوشته: دکتر محمد انور غوری استاد پوهنتون کابل

## سوالات

۱. سیاه موی و جلالی در کدام قسمت از سرزمین کشور ما زنده گی می نمودند؟
۲. سیاه موی و جلالی در سن هشت سالگی چه خواب دیدند؟
۳. چرا خانواده سیاموی در اول نخواست با خانواده جلالی دوستی نموده و به درخواست آنها جواب رد داد؟
۴. چرا بالاخره خانواده سیاه موی به این وصلت تن داده و جلالی را پذیرفتند؟



## کاکه اورنگ و کاکه بدر

موسم قشنگ و معتدل خزانی شهر کابل و نواحی آنرا نه تنها من تعریف و تمجید کرده و از مناظر با آب و رنگ آن تصاویری متعددی نقش نموده ام بلکه بسا ذوقمندان و جمال پرستان قصاید و چکامه های نغز و شیرینی در وصف آن سروده و برای جمال پرستان بودیعه گذاشته اند.

نه من بران گل عارض غزل سرایم وبس

که عندلیب گل روی تو هزارانند

این قصیده معروف صائب: خوشا عشرت سرای کابل و دامان کوهسارش

و همچنین فردی را که بابر به پیروی از قصیده معروف فرخی گفته است:

بخور در ارگ کابل می بگردان کاسه پی در پی

که هم دشت است و هم دریا و هم کوه است و هم صحرا

شاهد این مدعاست و نیز در این اواخر استاد ابراهیم خلیل قصیده شیوایی در

وصف این پایتخت باستانی انشا نموده اند که تنها مقطع آن را در اینجا تذکر می

دهم،

زانسان که گشت آتش بهر خلیل گلشن

عیش بهار بخشید بر من خزان کابل

در چنین یک روز دل افروز ماه میزان که میوه های شاداب و خوشگوار

باغستان شهرما و نواحی آن به اصطلاح مردم ستاره ماه میزان خورده و باوج

پختگی و لذت خود می رسند با عده ای از ادبا و ارباب ذوق و حس بدیع عازم باغ

چهلستون گشتیم.

استاد جلیل القدر مرحوم جناب قاری عبدالله ملک الشعراء که ذاتاً کم حرف

می زد و عواطف خود را جز به اشعار آبدار اظهار نمی نمود در آن روز، نهایت خرم

و خندان به نظر می خورد و هر سو که نظر میافکند کلمه سبحان الله بر زبان می

راند و بر صنع صانع بی چون ثنا میفرستاد درین اثنا بدون کدام آغاز و تمهید

استاد مرحوم سرور گویا که به نزد ملک الشعراء مقام ارجمندی داشت سوال نمود: ”وقتی که شما با دختر فقیر احمد خان مجلس آراء وصلت نمودید سن او چند بوده است؟“

همه ازین سوال نابهنگام استاد گویا تعجب نمودیم . مگر جناب قاری با چهره بشاش پاسخ داده گفتند: ”او در آنوقت مرد مسنی بود تقریباً عمر او بیش از شصت سال تخمین می شد.“

اینجناب که به آن هنرمند دلچسپی خاصی داشتیم از استاد خواهش نمودم تا اگر حکایتی از فقیر احمد خان بخاطر داشته باشند بیان فرمایند دیگر رفقا نیز خواهش مرا تایید کردند. استاد فرمودند:

چون امیر عبدالرحمن خان در سنه ۱۲۸۰ شمسی در شهر کابل وفات نمود پسر مهترش سردار حبیب الله خان بر تخت سلطنت نشست. امیر جوان مدتی از غم پدر سوگوار بود تا روزی مقربان دربار از فقیر احمد خان مجلس آراء نزد امیر یادآوری نموده خواهش نمودند تا او را بحضور استحضار فرمایند و به این وسیله می خواستند غبار کدورت را از خاطر امیر بزایند. فقیر احمد خان گفت: چون در کوتی باغچه به نزد امیر رسیدم ازمن خیلی نوازش فرمودند و مرا در پهلوی نشانده و گفتند: من شما را به مانند عم خود می شمارم زیرا پدرم به شما علاقه و محبت خاصی داشت. از طرف دیگر از شما شاکمی و گله مند می باشم که چرا تاوقتی خودم شمارا احضار ننمودم به میل خود نزدن نیامدید.

خسرم عذر فروگذاری خود را نسبت به کهولت سن و علالت مزاج خواسته دعای مغفرت بروح ضیاء المله و الدین خواند و دوام سلطنت و طول عمر امیر جوان را از خداوند مسئلت نمود. سپس خاموش نشست و چیزی نگفت. در مجلس سکوت کامل حکمفرما بود. تا اینکه یکی دو نفر از مصاحبین آغاز به سخن نموده از استعداد و مهارت او در فن حکایه و تمثیل ستودند. مگر هر قدر درین راه مبالغه نمودند سعی و کوشش ورزیدند تا او را جهت تفریح امیر سر سخن آورند فقیر احمد خان همچنان خاموش بود و سماجت آنها بجائی نرسید، تا اینکه خود امیر از فقیر احمد خان خواهش نمود از یادگارهای خود چیزی بگوید. فقیر احمد خان بعد از اندکی تامل گفت: اگر امیر صاحب اجازه بدهند میخوام شمه ای از

وضع و سجایای کاکه های شهر کابل<sup>۲</sup> از هزارو دوصد و هفتاد به بعد تا جاییکه در حافظه من هنوز باقی است بعرض برسانم، امیر که باین موضوع دلچسپی خاصی داشت پیشنهاد او را بخوشی پذیرفت و خسرم چنین حکایه نمود:

شهر کابل در آن عصر و زمان منحصر به بالا حصار، دروازه لاهوری، شور بازار و پل خشتی بود. باقی آنچه بطرف شمال رود کابل و آبادی در اینجا دیده می شد همه به اسم حومه شهر محسوب می گشت و کسی آنها را در ردیف شهر نمی شمرد. درین قصبات و دهات مانند ده افغانان و گرد و نواح بالا حصار چون تخته پل، پایین چوک، باغ علیمردان. در هر یکی از این مراکز کاکه های بس معروف و ناموری سکونت داشتند که هر یک از آنها چندین یاران و یساولان و بالکه ها با خود داشتند<sup>۳</sup>.

این کاکه ها در منطقه خود مسئول امنیت و نظم و نسق هم بودند چنانچه اگر در آنجا دزدی جرح و قتل بظهور می پیوست کاکه می بایست به زود ترین فرصت شخص مجرم را دستیاب نموده و بحکومت بسپارد، همچنین در وقت جنگ با دشمن اجنبی و یا داخلی این کاکه ها که ایشان را در ردیف شوالیه ها، پهلوانان، وعیاران قرن پنج و شش می شماریم، آنها رول مهمی داشته در صف اول مبارزین قرار می گرفتند چنانچه داستانهای بس شگرفی از کارنامه های ایشان زبازرد مردم است.

این کاکه از ناحیه و مرکزی که به آن منسوب بودند به ناحیه دیگر می رفتند. و اگر ندرتاً چنین چیزی واقع می شد تماماً مسلح با خود وزره، نیزه و شمشیر و به مشایعت یاران به آنطرف می رفتند زیرا هم چشمی و رقابتهای بین کاکه ها

<sup>۲</sup> کاکه ها فرقه های بودند از بقایای عیاران قدیم و ارباب فتوت و جوانمردی که تا حدود پنجاه سال قبل هم در شهرهای افغانی با اخلاق وسجایای خاصی وجود داشتند. این فرقه را در ولایات شمال و ماوراء النهر آنوقت و در پشتو خوان گفتندی (انجمن)

<sup>۳</sup> بالکه شخص خدمتکار و شاگرد کاکه که برای کاکه چلم را مهیا می کرد) و هر کدام در فن کشتی گیری شمشیر و نیزه بازی، جنگ با پیش قبض دشنه و بیکی سر آمد دیگران بودند (بیکی به فتح کاف و یای ساکن و فتحه کاف، شاخ اهو را می گفتند که آنرا حین جنگ تن به تن مانند دشنه استعمال می نمودند.

موجود بود که غالباً باعث جنگ و جدال و برهم خوردن امنیت می شد.

گویند روزی کاکه اورنگ که به آنطرف رود کابل سکونت داشت نسبت به امر مهمی با عده ای از یاران از پل شاه دوشمشیره گذشته جانب بالاحصار روانه شد. کاکه بدرو که سر حلقه دلیران پایان چوک گفته می شد در دکان سماورچی نشسته مصروف نوشیدن چای بود. چون چشمش به کاکه اورنگ افتاد و آن زرق و برق و خود و جوشن و تور و تلوار<sup>۴</sup> را دید به آواز بلند گلوییش را صاف نمود. این وضع و حرکت در بین کاکه های آنوقت به مثابه انداختن دستکش بر روی طرف مقابل در اروپا یک نوع توهین و تخفیف و تحقیر شمرده می شد. لهذا اورنگ رویش را گشتانده و به آواز بلند طوری که همه عابریں شهر شنیدند فریاد برآورد: انشاء الله در هفته آینده بعد از نماز جمعه در شهدای صالحین جواب مرا خواهی گرفت. چهار روز دیگر هنوز بوقت موعود باقی مانده بود و این خبر به سرعت چون برق در شهر و نواحی کابل پخش گردید. مردم در همه جا ازین مسابقه دو کاکه معروف حرف می زدند و با همدیگر شرط می بستند. عده ئی طرفداران کاکه بدروی پایان چوک بودند و کسانی بالای کاکه اورنگ ده افغانان داو بالا می کردند. بهر سو هیاهوی عجیبی برپا گردیده بود.

دو روز قبل از این مسابقه می توانیم باصطلاح غرب، آنرا دوئل و یا جنگ تن به تن مینامیم میله بزرگی در شهدای صالحین برپا گشته بود. شیرینی پز، کبابی، سماورچی، میوه خشک و تر فروش، کلچه فروش، با چادرها و خیمه های رنگ رنگ در اطراف و نواحی (باغ لطیف) که در آنوقت شهرت زیاد داشت در دامان کوه شیر دروازه برپا کرده و به اینصورت دکانهای متعددی برای خورد و نوش تهیه نموده بودند. روز جمعه موعود که همه به انتظارش بودند بالاخره در رسید. جوق جوق مردم شهر و نواحی بآنطرف رو آوردند. بسی اشخاص که علاقه مفراطی به این مبارزه داشته حتی بعد از ادای نماز صبح برای اخذ موضع و موقع خوب تر در جوار میدان مصاف حضور بهم رسانیدند به ساعت نه قبل از ظهر دامان کوه و تپه مملو از خلایق بود. دودهای کباب اشتهها را تحریک می کرد. آواز

<sup>۴</sup> در زبان پشتو تول و تلوار هردو به معنی شمشیر می باشد



خواندن مداحان که از جنگجویان باستانی حکایه نموده و تبریزین های شان را مانند پهلوانان حرکت می دادند با فریاد درویشان که یا حق و یا منهو گفته کجکول شان را برای انداختن چند پول به مردم عرضه می نمودند از اینجا به گوش می رسید. آواز کبک، جل و بلبل از قفسهای بلند بود. درباغ لطیف بالای صفه<sup>۵</sup> عریضی که مشرف به هرکاره<sup>۵</sup> زور آزمایی بود<sup>۵</sup> چند تن از سادات و شیوخ بالای دوشک ها نشسته اشخاص متشخص و معزز در پهلوی آنها دیده می شدند. از مشاهیر، هر کس در آن محوطه داخل می شد اول دست سرحلقه آنها را بوسیده و بعد بر بروی صفه می نشست. یک دسته نوازندگان و سرایندگان با دف و نای آهنگهای مذهبی و حماسی را می سراییدند. باغ لطیف در زیر تپه بالا حصار و دامان کوه شیردرازه واقع بود و مردم به سهولت می توانستند از بلندی نمایش را تماشا کنند. در یک گوشه باغ چاه بزرگی که آنرا "آرهد" می گویند حفر نموده بودند و گاوی را در چرخ بسته با دولاب ها از انجا کشیده و بدینوسیله درختان و گلهای باغچه را آبیاری می نمودند چنانچه قصیده معروفی در صفت آن حدیقه ساخته و مردم آنرا بصورت مرغوبی میسرآیدند:

"همان شر شره او - همان کش کدن گاو - همان گوشه پیتاو - بخدا باغ لطیف

است."

بعد از ساعت دوازده نصف النهار قلق و اضطراب مردم لحظه به لحظه بیشتر می گردید. همه نظرها بطرف کوتل مختصری که از کوه خرابات جانب شهدای صالحین سرازیر می شد دوخته شده بود. هنوز چند دقیقه به ساعت یک باقی مانده بود که غریوی از مردم برآمده بر کوه و دامان پیچید. از هزاران دهن فریاد "کاکه بدرو رسید" در فضا طنین انداز بود. لحظه بعد قد و قامت مرد دیو پیکری با خود و جوش چهار آیینه و خفتان که از طرف صد تن یساولان مسلح بدرقه می شد صفوف مردم را دریده وارد باغ لطیف و آن هرکاره زور آزمایی گردید. کاکه از همه اولتر بطرف آن شخص روحانی که بالای صفه نشسته بود رفته با خشوع و خضوع دستهایش را بوسیده بر چشمان خود مالید سپس در گوشه ئی میان یاران بالای چارپایی نشست. اسپندیان در حالیکه دور میدان می گشتند دود اسپند با

<sup>۵</sup> هرکاره و یا هرکاره میدان زور آزمایی مانند کشتی گیری و چوب باری بود

پکه بطرف مردم جهت دفع آزار چشم سوق می دادند و می گفتند: "اسپند بلبند، نرسد گزند، بحق شاه نقشبند." آواز تحسین و مرحبا از هر طرف بلند گردید. درویشان بازلقان دراز چهل تاری از پشم اشتر و ابریشم بر سر و گردی (لباس ژنده و مرقع) ملوفی از پارچه های مهم وصل شده در بر، کجکول از غش و یا شاخ بر دست ببراگی<sup>۶</sup> آهنی اش را که حلقه های متعددی در آن آویخته بودند حرکت داده به آواز غر و مخصوص درویشان می گفتند: "شاخ جوانیت نشکند، اسپت بدری نخورد بخت جوان، تیغت بران پرتو قلنگ (پرتو : بینداز، قلنگ: توشه و صدقه) ملنگه!" درین میان غریو و هیاهوی دیگری فضا را تکان داده از ورود مبارز دوم به مردم اعلان نمود. باز چشمها جانب آن رهرو بالاخصار و شیردوازه دوخته شد.

دلها دوبار به تپیدن آغاز نمود. در همه جا اسم کاکه اورنگ بر زبانها بود و همه کس به آن جوان رعنا که قامت بلند مگر باریکی داشت، درود می گفتند. واقعاً اورنگ جوان قشنگ و برنایی بود هنوز بیست و پنج سال از عمرش نگذشته بود و مانند حریف تنومند و پخته کارش، سرد و گرم جهان را ندیده بود. سبیلهای باریکی بر پشت لبش دیده می شد. او نیز جوشن و چار آینه پوشیده و پرهای بلندی بر فرق خودش خلانیده بود. بعد از بوسیدن دست آن مرد روحانی اورنگ مقابل حریفش به آن گوشه<sup>۷</sup> دیگر هر کاره نشست. جوانان از قوت و شجاعت او تمثیل می کردند و پیران دعای نظر خوانده برویش مید میدند. آواز دف ونای بلند گردید و مردم به آواز خوش و بلند اشعار شهنامه را از نبرد رستم با اسفندیار میخواند:

بدان گونه رفتند هردو به رزم	که گفתי که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان	دو شیر سرفراز و دو پهلوان
خروش آمد از پاره هر دو مرد	تو گفתי که بدید دشت نبرد
چنین گفت رستم به آواز سخت	که ای شاه شادان دل و نیکبخت

<sup>۶</sup> آهنی که بر سر آن نیم دایره نصب بوده و بر آن در وقت مراقبه سر خود را تکیه می دادند و سر دیگر آن تیز بود که در زمین فرو می رفت.

اگر جنگ خواهی و خون ریختن بدینسان تکاپوی و آویختن  
 بگو تا سوار آورم زابلی که باشند با جوشن کابلی  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار که چندین چگویی همی نابکار  
 تویی جنگجوی و منم جنگخواه بگردیم یک باد گر بی سپاه  
 نهداند پیمان دو جنگی که کس نباشد در آن جنگ فریادرس



در پایان این ابیات مبارزین اول جانب سید آقا و بعد به یمن ویسار سر خم نموده به این طریق رسم احترام بجا آوردند. سپس به شیوه باستانی رخ جانب قبله نموده دعا خواندند و دستها بر رخ کشیدند یکی از آن میان به آواز بلند فریاد برآورد: ”الهی شاخ پر میوه جوانان نشکند. گردن بلند مردان و دلاوران خم نگردد. چشم دوستان پر نم و دل خیر خواهان پر غم نگردد!“ سپس هر دو مبارز نیزه و سپر بر کف گرفته باشارهٔ پیرومردی با محاسن سفید و دراز، ابروهای پرپشم، باهیکل قوی که هنوز زور و قوت جوانی در آن مضمربود و آن مرد در عصر سلطنت خاندان سدوزایی از جنگاوران و کاکه های معروف کابل شمرده می شد به یکدیگر حمله ور شدند. آواز بهم خوردن نیزه بر سپر لاینقطع بگوش میرسید.

الحق هردو تن در فن نیزه زنی شطارت و مهارت قابل وصفی از خود نشان دادند و مردم بر آنها تحسین نمودند مگر فتح و پیروزی نصیب یکی از آنها نشد بالاخره آن مرد محاسن سفید با وقار که عهده حکم را با خود داشت برخاسته دست بلند نمود و به نبرد نیزه زنی خاتمه داد.

نیزه ها را گذاشتند و شمشیرهای آبدار بکف گرفتند و چون دو پروانه گرد هم گشته و چون موقع را مساعد می دیدند فوراً حمله نموده شمشیر میانداختند و آن دیگر با مهارت سپر را بلند نموده و از خود دفاع می نمود و متقابلاً حمله ور می گشت، گهی بر سر و گهی بر سینه و بازوری همدیگر شمشیر فرود میاوردند. آواز سراینده دوباره بلند گردیده و این ابیات را جهت آشتی از نبرد رستم و سهراب به آواز دلکش فرو خواند:

ز کف بگن این تیر و شمشیر کین	بزن چنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هردو پیاده بهم	می تازه دارم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم	دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تاکسی دیگر آید به بزم	تو بامن بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد	همی آب شرمم به چهر آورد

الحق آن دو کاکه کارآموده و چالاک در شمشیر بازی نیز چنان داد شجاعت و دلیری دادند که آوازه‌های تحسین و آفرین از هر سو بلند گشت و اسپندیان با مجمرهای آتش به چهار صوب هر کاره دویده دود اسپند را جهت رفع نظر و خطر به هر سو پهن نمودند. آن پیرمرد حکم دوباره خود را در میان آندو جنگجو انداخته ایشان را از منازعه با شمشیر بازداشت. در اینوقت آن دو مبارز به پیش قبض رومی و شلوار چرمی آنچه از خود و جوشن و دیگر اسلحه و البسه برتن داشتند همه را بیرون آورده چون دو پیل مست در مقابل یکدیگر ایستادند.

مردم چون آن دو پیکر عریان و ورزیده را با آن عضلات تابیده و قوی و سینه های بلند و فراخ و کمرهای باریک بدیدند درود فرستادند و مرحبا گفتند و جهت دفع گزند چشم دعای نظر خواندند. به آواز بلند و خوش آهنگ باز سراینده این ابیات شهنامه را از نبرد رستم و سهراب خواندند:

چو شیران به کشتی در آویختند      زتن ها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست      چو شیر درنده زجا در بجست

کمر بند رستم گرفت و کشید      زبس زور گفتی زمین بردرید

جنگجویان چون شیر ژیان بهم در آویختند و داد قوت و مهارت در فن کشتی گیری دادند گهی از دست و گهی از بازو و گردن همدیگر می گرفتند. عضلات برجسته و تاب خورده آنها بحرکت بود و پنجه های شان بمانند چنگال شیر در گوشت یکدیگر فرو می رفت. سراینده ابیاتی چند از نبرد اخیر رستم با سهراب همی خواند و مردم همه چشم و گوش بودند:

دگر باره اسپان ببندند سخت      بسر برهمی گشت بدخواه بخت

به کشتی گرفتن نهادند سر      گرفتند هردو دوال کمر

سپهدار سهراب آنروز دست      تو گفتی که چرخ بلندش بیست

غمین گشت رستم بیازید چنگ      گرفت ان سر ویال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلاور جوان      زمانه سرآمد نبودش توان

سبک تیغ تیز از میان بر کشید      بر پور بیدار دل بر درید

بزد بر زمین بر بکردار شیر      بدانست کو هم نماند به زیر

بپیچید از آن پس یکی آه کرد      ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

چون آواز مطرب به اینجا رسید تو گویی ابیات فردوسی شکل حقیقت را بخود گرفته صحنه کارزار رستم با سهراب دوبار آغاز گشته و مردم آنرا در مقابل چشم خود می بینند و در همین وقت کاکه بدرو نعره سخت برکشید و اورنگ جوان را از زمین برداشته و دوباره نقش بر زمین ساخت غریو خلاق از هر سو برخاست و رستاخیزی در آن دامان برپا شد. تماشاچیان از جا برخاستند و دم فرو بستند. درین سکوت مرگبار کاکه اورنگ جوان گردنش را برای تیغ حریف حاضر نموده گفت: "تیغ از تو گردن از من، خون من حلالیت باد!" کاکه بدرو با دست چپ از زنج اورنگ گرفته با دست راست دشنه اش را از کمر کشیده آنرا بلند برد چنانچه تیغ آن در نور خورشید مانند برق لامع درخشید و همگان آنرا دیدند و نفس ها

درهم کشیدند. مگر آن دست توانا بهمان تندی که بلند شد به آهستگی و درنگ فرود آمد و بجای دم تیز تیغ پشت آنرا در گردن اورنگ نهاده به مهربانی گفت: ”برخیز بچو حق من ادا شد.“ در آن وقت عصر، معرکه عظیمی در دامان کوه برپا گشت قیل و قال خلق چون آواز رعد بر کوه و دامان می پیچید و پرده گوش را میدرید. مردم اعم از آشنا و بیگانه همدیگر را برادروار در آغوش می کشیدند و بچوان مردی کاکه بدرود و تهنیت میفرستادند. آن دو کاکه نیز دست به گردن همدیگر انداخته روی یکدیگر را به منتهای شفقت و محبت می بوسیدند و سیاهی بغض و کینه و کدورت را با روشنی اخوت، و بردباری و برادری از لوحه سینه می زدودند.

فقیر احمد خان چون داستان را باینجا رسانید، امیر حبیب الله خان را مخاطب ساخته گفت: ”قربانت شوم! اکنون که خدای بزرگ زبردستی و حشمت و سلطنت را به تو ارزانی داشته چون از زیردستان و بندگان سهو و خطا می بینی شمع حیاتش را زود خاموش مکن. بلکه با او مدارا کن و بروی ببخشای! تا خداوند بزرگ نعمت های دنیا و آخرت بتو نصیب فرماید!“ در اخیر فقیر احمد خان مرحوم چند بیٹی از قصیده سعدی در مدح و پند امیر خواند و مجلس خاتمه پذیرفت.

به کزو ماند سرای زرنگار	نام نیکو گر بماند ز آدمی
زیردستان را همیشه نیک دار	چون زبردستیت بخشید آسمان
تا بماند نام نیکت برقرار	نام نیک رفته گان ضایع مکن
بل بترس از مردمان دیوسار	دیو با مردم نیامیزد مترس
جای گل باش و جای خار خار	بابدان بد باش و با نیکان نکو

مأخذ: کتاب قصه ها و افسانه ها از ادبیات دری، نویسنده: عبدالغفور برشنا

## سوالات

۱. واژه کاکه به معنی چه است و کاکه کی را می گویند؟
۲. چرا کاکه اورنگ و کاکه بدرود با هم رقیب بودند؟

۳. این دو کاکه با یکدیگر چگونه رزمیدند؟  
 ۴. چرا کاکه بدر کاکه اورنگ را نکشت؟  
 ۵. آیا کاکه ها امروز هم در افغانستان پیدا می شوند؟ اگر بلی چند مثال بدهید و اگر نه چرا؟



## افسانه کوه دیگچه

این داستان کوچک مربوط به کوهی می باشد که در فاصله ۲۰ میلی شمال کابل و بطرف شرق "تنگی هوتکی" واقع بوده و معروف به کوه دیگچه می باشد. این کوه مجموع چند تپه ایست که هر کدام به نامهای مختلف یاد می شوند. کوه خواجه چاشت یا کوه بچه که بطرف شمال قریه ده یحی واقع است. کوه خواجه غار که در پای کوه ده سبز واقع بوده و موقعیت آن مخصوصاً بطرف شمال تنگی غارو می باشد. کوه خواجه سبز پوش که بطرف شمال چمن خواجه رواش واقع بوده و کوه خواجه زنبور که در جوار قریه "دانشمند" یعنی به سمت شرق قلعه مراد بیگ واقع می باشد و بالاخره از کوه بی بی تنور می توانیم نام ببریم.

بر روی هر یک از این تپه ها زیارتی موجود می باشد. این زیارتگاهها مرقد پنج شخصیت مقدس می باشد که در دوره حیات شان کراماتی از آنها سر زده است. روایاتی که در این زمینه موجود است واضح می سازد که چرا این تپه ها به نام آنها شهرت دارد. در اولین سالهای تسلط اعراب بر افغانستان در منطقه کابل فامیلی مشتمل بر چهار برادر و یک خواهر زنده گی می کرد. این خانواده در قریه کوچکی که امروز اثری از آن باقی نمانده و به نام کوه دیگچه معروف بود حیات بسر می بردند. زنهای این خانواده خوشبخت حتی المقدور می کوشیدند از مردم دوری جویند. آنها روزها در کوههای اطراف سیاحت نموده و بعضی گیاهان را چیده و به بازار عرضه می نمودند و از پول آن زنده گی راحتی داشتند. این گشت و گذارها بعضاً آنها را به نقاط دوردست می کشانیدند و در ضمن بازگشت یکی از همین سیاحت ها بوده که به اهالی قریه خبر دهشتناکی اعلام نمودند. خطر

بزرگی آنها را تهدید می نمود، دشمن از سمت جنوب نزدیک می شد اهالی قریه موافقه نمودند تا قریه را رها نموده به کوههای اطراف پناه ببرند. مغاره های برای این مقصد در جدار کوه حفر نمودند. تشویش آنها از ناحیه آب بود. زمین این منطقه کوهستانی و کاملاً خشک و بی آب و علف بود، شب و روز اهالی به امید یافتن آب زمین سخت را حفر می نمودند، بالاخره با کمال نومیدی دست از کار کشیدند. هیچکس جرأت نداشت برای برداشتن آب به قریه پایین شود.

کار حفر چاه به تدریج پیش می رفت و هر لحظه نا امیدی مردم زیادتر می شد. چهار برادر فوق مردم را وادار نمودند تا بدرگاه خداوند بزرگ مشغول مناجات گردند، استغاثه ها و مناجات از مردم بلند شد صدای غریو جمعیتی فاسق آواز عبادت کنندگان را تحت الشعاع قرار میداد آنها مسئول این بدبختی کسانی را می دانستند که آنها را مجبور کرده بودند که قریه را ترک گویند. در آن حال برادر بزرگ بطرف مردم آمد در حالیکه همه او را به نظر خصومت می نگریستند گفت: ”من هیچگاه از درگاه خداوند بزرگ و مهربان نا امید نمی شوم.“ بعد او به دهانه چاه نزدیک شد و اشاره نمود تا دیگران او را تعقیب کنند. چاه از آب پر شده بود. مردم با تعجب مشاهده نمودند که آب صاف و شفاف در چاه بالا می آید (در دامنه کوه دیگچه در بین مغاره های متعدد آن دریکی از آنها چاه مملو از آب صاف و شفاف و سرد در تمام طول سال موجود می باشد). که کرامت اول بدین ترتیب پایان پذیرفت.

اهالی در موقع ترک قریه از شدت ترس تنها یک عدد دیگ، برای پخت و پز باخود شان به کوه آورده بودند. همه از شدت گرسنگی رنج می بردند. وقتیکه مردم از لحاظ تشنگی راحت شدند. با تعجب مشاهده نمودند که در آن دیگ کوچک یک نفری غذایی تهیه شده است که برای همه کفایت می کند به مجردی که از غذا خالی میشد بصورت اسرار آمیزی دوباره پر می گردید. چون این دوتشویش اساسی مردم برطرف گردید در صدد اصلاح پناهگاههای خود برآمدند.

دشمن نزدیک شده می رفت. یکروز صبح دود غلیظی به هوا بلند شد و مردم دانستند که قریه آنها طعمه حریق گردیده است. قشون دشمن بزرگ و کاملاً مسلح بود. آنها مانند سیلی به طرف قریه سرازیر گردید و کشتار بی رحمانه آغاز





شد. درست در همین موقع تأثرناک برادران و خواهرشان آوازی شنیدند که آنها را دعوت به خروج از مغاره ها می نمودند: ”از هم جدا شوید و هر کدام در یک مغاره بصورت منفردانه داخل گردید. خدای بزرگ شما را بجای رهنمایی می کند تا از

انتقام دشمن به دور و با امن باشید.“ برادران و خواهرشان طبق فرمان الهی عمل نمودند. هرکدام به صورت اسرارآمیزی از مغاره ها بیرون آمده و بصورت جداگاه بالای تپه ها قرار گرفتند.

حضرت خواجه غار قدم بالای تپه گذاشت که در بالای کوه ده سبز واقع گردیده است اکنون این تپه به نام او معروف بوده و قبرش بالای آن واقع است. حضرت خواجه سبزیپوش بطرف شمال چمن خواجه رواش در کوه بچه متمکن گردیده و با انزوا تا اخیر عمر به عبادت پرداخت، مرقدش بروی همین کوه قرار دارد.

حضرت خواجه زنبور بروی تپه به طرف شرق قلعه مراد بیگ مستقر گردیده و در سن کهولت وفات نمود. خوراک او تنها عسل بود. بعد از وفاتش تپه به نامش معروف گردیده است. جسدش را از روی تپه به درون مغاره که زمستانها به آن پناه میبرد نقل داده، دفن نمودند.

تپه بی بی تنوری مربوط به خواهر این چهار مرد مقدس می باشد. او را بی بی تنوری می نامند زیرا در روزهای اول تبعید خود به روی کوه تنوری حفر نموده و در آنجا نان می پخت. به موجب این روایت افسانوی موصوفه نانه را در یک میخ آهنین در می کشید و از روی کوه به طرف برادران خود پرتاب می نمود. این زن مقدسه تمام عمر خود را به عبادت خدای بزرگ وقف نمود و باکمال پاکی وفات کرد. جسد او در یک زیارتگاه کوچک بالای کوه دفن گردیده و عده زیادی از زائرین مخصوصاً زنها به آنجا می روند.

ماخذ: ژوندون ۱۳۳۹ شماره ۱۵، نویسنده: میرمن هوکن

## سوالات

۱. این چهار برادر چه دیدند که باعث بریشانی و ترس همه قریه شد؟
۲. مردم قریه به خاطر فرار از دشمن به کجا پناهنده شدند؟
۳. چرا افراد قریه برضد چهار برادر لب به شکوه و شکایت گشودند؟
۴. این چهار برادر و یک خواهر چگونه مردم قریه را کمک نمودند؟



## افسانه بگرام یا پروان و مروان

در قلب کوه های آسیای وسطی دو نفر جنگجوی شجاع که توسط رشته خانوادگی و عهد وفاداری با هم مربوط بودند بر کاروانهای تجارتي تاخت و تاز مینمودند. اگر چه آنها در قبیله خود دارای زنده گی راحت و صاحب رمه های بزرگ مواشی بودند با آنهم این دو برادر از زنده گی یک نواخت قبایلی به تنگ آمده این راه را پیش گرفتند و بزودی در تمام ناحیه شهرت بزرگی به دست آوردند. کاروانهای تجارتي برای اینکه از چپاول این دو قطاع الطریق در امان بمانند راه خود را دور نموده و از کوتل ها و تنگه های مرتفع و صعب المروری خود را بمقصد میرسانیدند. ولی دو جنگجوی فوق که بر اسپهای قوی و تیز دوی سوار بودند و تمام ناحیه را مانند خانه خود میشناختند بزودی تمام راه ها را کشف نموده دوباره در مقابل کاروانهای بزرگ ظهور نمودند.

به این ترتیب روزیکه جاده سنگی کوچکی را در مخرج یکدره تحت نظر گرفته بودند با دیدن اشتران مضطرب کاروان که بهر طرف با ترس و هراس فرار مینمودند دانستند که کسان دیگری قبل از آنها به کاروان حمله نموده اند. دو رفیق در حالیکه از غضب میلرزیدند به دره داخل گردیدند ولی متاسفانه غارتگران قبلاً دستبرد خود را زده و فرار اختیار نموده بودند. فقط مرد زخمی بروی زمین افتاده بود و ناله مینمود. مرد مجروح وقتی دو برادر را دید ناله کنان گفت: "ای مردان باشرف! بر یک مرد بیچاره و بد بخت رحم کنید. ببینید مجروح شده ام. مردان مسلح بر کاروان حمله آورده و آنچه از ما بود به چپاول بردند. مردان من همه فرار نموده و اشتران کاروان بهر سو متواری شده اند. همه چیز خود را از دست داده ام و بنام خدای بزرگ از شما کمک میخواهم."

وقتیکه مرد مجروح فروغ دلسوزی و ترحم را در چشمان دو برادر دید جرأتی پیدا نموده و علاوه نمود: "چشمان جذاب تان بمن الهام میدهد که مرا درین صحرای دور افتاده بدست مرگ نمی سپارید."

دو برادر که بزرگتر آنها موسوم به پروان بود و جوانتر آنها مروان نامیده میشد مرد مجروح را با خود برداشته به پناهگاه خود انتقال دادند. مردی را که نجات

داده بودند ذوق مخصوص داشت و برای آنها داستانهای متعددی از یک کشور دورافتاده میگفت:

”من از کشور پرعجایب و غرایب باز میگردم. خوش میشوم اگر روزی شما را به آنجا رهنمایی کنم. کاروان من که توسط دزدان غارت شد میوه های متنوع آن مملکت را بار نموده بود. اگر این حادثه شوم رخ نمیداد شما با خوردن میوه های خوشمزه آن آب و هوای دل انگیز آن مملکت را که مملو از ثروت و نعمت است قیاس نموده میتوانستید.

اصلاً چرا شما با پیدا نمودن چند همدست برای فتح این منطقه نمی روید؟  
من حاضرم شما را به آن منطقه رهنمایی کنم.“

پروان و مروان که تشنه ماجرا بودند ازین گفتار مرد ناشناس به طمع افتاده شروع به جمع آوری مردان فداکار نمودند. نظر به شهرتیکه در مردانگی و شجاعت داشتند به زودی افراد رشید و فداکار که برای هر نوع خدمت حتی فدای جان خود حاضر بودند بدور دو دوست جمع شدند. پروان و مروان با قشون رضاکار خود بلافاصله بسمت مغرب حرکت نمودند. نه مسافرت یکنواخت و پر از خستگی و نه فقدان مواد غذایی هیچ چیز آنها را از حرکت باز نمیداشت. هر شب در موقع استراحت بدور اجاق پر آتشی گرد می آمدند و راجع به مملکت مورد نظر بحث و مذاکره مینمودند. در اطراف شعله های سرخزنگ آتش با شنیدن معلومات در باره کشور مورد نظر خستگی روز را فراموش مینمودند.

به جز از یک دره وسیع با درختان بلند و پر میوه و چشمه های آب یخ با سایه های سرد و خوش آیند چیز دیگری به نظر نمی خورد. هلهله نشاط آوری آنها را بیخبر از عالم، بخواب عمیق و خوشی فرو میبرد. در حالیکه همه از فرط خستگی و ماندگی قدرت حرکت نداشتند در عالم خواب خود را در دنیای دیگری می یافتند.

آیا کسی با دیدن این افراد فکر مینمود که این همان گروهی است که در مسیر خود تخم ترس و وحشت را کاشته و همه جا را طعمه آتش نموده اند؟

بدین ترتیب این جمعیت مهاجم و شجاع بعد از مبارزه شجاعانه مقابل جمیع

مشکلات و موانع و فایق آمدن بر آنها در یکی از روزهای زیبای فصل خزان وارد تنگه سالنگ گردیده و خود را در مزارع وسیع و حاصلخیز کوهدامن رسانیدند. از چهره های آنها که از شدت خستگی و مسافرت تغییر شکل داده بود در چند لحظه اول تعجب بزرگی خوانده میشد. خیال مینمودند آنچه را میبینند در خواب است. فراوانی اراضی زراعتی و موجودیت درختان بیشمار آنها را شدیداً متعجب گردانیده بود. بعد ازینکه به تدریج حالت طبیعی خود را باز یافتند همه از اسپان پائین آمدند و با بلند نمودن نعره های فتح و ظفر ابراز احساسات مینمودند.

پروان و مروان وقتی این تحول عجیب را در روحيات افراد خود مشاهده نمودند سعی کردند تا آنها را آرام سازند ولی این کوشش آنها به جای نرسید و بعد بنا بر صوابدید رهنمای خود جهت حمله بر مناطق ناشناس و آمادگی در مقابل حمله احتمالی اهالی ناحیه حرکت نمودند.

باشندگان این ناحیه که دایم در صلح و صفا زنده گی مینمودند و عموماً از طبقه زارع و تاک دار تشکیل شده بودند، بمجرد اطلاع از آمدن قشون ناشناس به کوه های اطراف پناه بردند. خبر ورود قوای مهاجم چنان رعب و ترسی را در بین مردم چیره نموده که همه آنچه را که امکان داشت توسط حیوانات به کوه ها انتقال داده و زمینهای زراعتی خود را ترک گفتند.

موقعیکه عساکر دشمن وارد شهر میشد دکانها همه بسته و هیچکس در بازار دیده نمیشد. سکوت ترس آوری حکمفرما بود. مهاجمین خانه ها را بعد از تصرف آتش میزدند. افراد محدودی را که برای دفاع از حق خود ایستادگی مینمودند با کمال بیرحمی از بین میبردند. ناگهان صدای دهلی شنیده شد. از طلوع آفتاب مدت زیادی میگذشت. غاصبین بعد از چپاولیکه چندین ساعت را دربر گرفت بدور هم جمع شده و بطرف فرماندهان خود که آنها را احضار نموده بودند روی آوردند. پروان خطاب به آنان گفت: ”شما وظیفه جنگی خود را فراموش نموده اید زیرا عوض مفکوره استفاده از غنائیم جنگ باید یقین به موجودیت دشمن پیدا کنید، دشمن برای مقابله آمادگی میگیرد. تا بحال من و برادرم برای آسایش و راحت شما زحمت کشیده ایم و حالا شما باید آنرا جبران کنید. حصار نزدیک است و دشمن نیز ضعیف میباشد فلهدا وظیفه شما سنگین نیست چون حصار را



مفتوح نمودیم. وقت زیادی برای استفاده ازین عملیه درخشان خود خواهیم داشت.

بزودی جنگ مهیبی بین طرفین درگرفت و دشمن بلافاصله تسلیم شد. حصار

به دست مهاجمین افتاد و ترتیبات جشن مجلی به افتخار این فتح بزرگ گرفته شد.

رهنمای مهاجمین با مسرت و افتخار دوباره به وطن خود مراجعه نموده و ضمناً از پروان برادر بزرگتر خود خواهش نموده تا سلطنت کوهستان را قبول کند. پروان که به حیث پادشاه این منطقه حاصلخیز و غنی مقرر گردیده بود در باره سلطنت خود چندان خوشبین نبود. وقتیکه جهت تفریح در اطراف حصار شهر گردش مینمود از دیدن قلعه مستحکم دیگری در نزدیکی قلعه مفتوحه آرامش خود را از دست میداد.

اندیشه اینکه دشمن در نزدیکی او موجود است او را شدیداً رنج میداد. بالاخره با برادر خود مروان درین باره مذاکره نمود و تصمیم گرفتند تا خصم را از بین بردارند. پروان تمام افراد خود را احضار نموده و بعد از اینکه از عهد و پیمان و فداکاری آنها یاد آوری کرد علاوه نمود: ”تا زمانیکه ما دشمنی در مقابل خود داریم آرامش و صلح درین ناحیه حکمفرما نخواهد شد. یک دشمن نزدیک، هر قدر ضعیف باشد باز هم خطرناک است. اگر میخواهید مال و جان تان در امان باشد، اگر شاه خود را دوست دارید به پیرامون برادر مروان جمع شوید زیرا او شجاعترین افراد این منطقه است و شما میتوانید تحت قیادت او دشمن را که آسایش ما را در دره برهم زده است محو کنید. قبل از اینکه به جنگ بروید از همه تان خواهش میکنم تا با اهالی آنجا مهربانی و مدارا اختیار نموده و هرگونه مقاومت را از بین ببرید ولی از قتل بیجا اجتناب ورزید. وقتی حصار را فتح نمودید هیئتی را جهت حمایه حقوق اهالی مقرر کنید.“

حینکه سربازان متفرق میشدند پروان برادر جوان خویش مروان را در آغوش فشرد و بعد از اینکه او را یکبار دیگر به شجاعت و پائیداری تشویق نمود گفت:

”من فتح این مبارزه را به لیاقت تو وامیگذارم. باید دشمن را غافلگیر نموده بعقیده من باید شب از دریا بگذرید. برای تدارک و تهیه مهمات جنگی اوامر لازمه را داده ام. وقتیکه شب فرا رسید خودم شما را در محلیکه جاله ها را گذاشته اند رهنمایی میکنم و از آنجا برای پیدا نمودن راه مساعد حمله خواهیم کرد.“

پروان برادر خود را مرخص نمود. جوان شجاع با آرامش خاطر دور گردید. شاه که از طرف افراد خود تعیین شده بود از حسادت برادر خود در هراس بود و برای اینکه برادر جوان خود را موقتاً از نظر غمازان به دور نگهدارد فکر حمله بر حصار بگرام بخاطرش خطور نمود.

مروان عساکر خود را در تاریکی شب با سکوت تمام از دریا عبور داد. با فرا رسیدن روز عساکر منتظر فرمان حمله بودند. مروان قبل از حمله سربازانش را به دور خود جمع نموده نقشه هجوم را چنین طرح نمود: ”حصار بگرام مشرف به دریاست و طبعاً باید از سمت غرب به آن حمله ببریم. قبل از اینکه دشمن از حمله ما آگاه شود باید خود را بداخل حصار برسانیم.“

این نقشه عملی شد. فریادهای وحشتناک توام با صدای پرهیجان دهلهما فضای شهر را مملو نمود. دشمنان همه فرار نموده و قلعه هرگونه مقاومت را از دست داد و بزودی فتح گردید.

به افتخار این فتح درخشان مراسم با شکوهی برگزار گردید. جنگجویان مست از خوشحالی در شهر متفرق گردیدند. عیش و نوش چندین روز دوام نمود. مروان فاتح حصار بگرام، با ابهت و شکوه تام داخل قصر سلطنتی گردید و در آنجا مسکن گزین گردید. هیئتی از طرف پروان نزد مروان فرستاده شد که ضمن عرض تبریک از مقام سلطنتی کوهستان او را مسئول نظم حصار مفتوحه نموده و در عین حال نیابت سلطنت بگرام را برایش سپرد.

بمرور زمان همه چیز دوباره به حال نخست درآمد و آرامش مجدداً حکمفرما گردید. پروان و مروان هردو در داخل قصر های مستحکم خود زنده گی پر عیش و عشرتی خو گرفتند. افراد آنها قصر ها و اراضی را بین خود تقسیم نمودند. کم کم باشندگان اصلی بگرام از کوه ها دوباره بطرف مزارع خود سرازیر گردیده و اعتماد و محبتی به فرماندهان جدید خود پیدا نمودند. پروان که در اثر زنده گی مجلل مغرور شده بود احساس نمود که اعتمادش نسبت به مروان متزلزل میگردد. دائماً افکار کشنده در مغزش خطور مینمود: ”احساسات من نسبت به برادرم چندان عمیق نیست. آیا حس خود خواهی او بیدار نشده و توطئه برای از بین بردن من نخواهد چید؟ آیا خود را برای سلطنت هر دو منطقه آماده نخواهد



نمود؟“

با وجود این تخیلات پروان جداً معتقد بود که آنها برای مقابله با دشمنان خارجی باید اتحاد خود را حفظ نمایند و بنا برین به فکر افتاد تا به دورانور هر دو حصار از روی دریا زنجیری کشیده و در صورت بروز خطر صدائیکه ازین زنجیرها بلند میشود طرفین را برای ارسال کمک دعوت خواهد نمود.<sup>۷</sup> مروان که جوان کم تجربه و احساساتی بود و عادت به زنده گی جنگ جویانه نداشت رفتار و افکار برادر خود را خصمانه تلقی نمود و یکروز صبح بطرف زنجیر رفته آنرا با تمام قوا کشید. پروان که صدای زنجیر خطر را شنید بلافاصله فرمان داد تا دهل مخصوص نواخته شده به قشون امر آماده باش داده شود. به زودی عساکر خود را جمع نموده و به کمک برادر خود شتافت. وقتی افراد حصار پروان داخل قلعه مروان گردیدند پروان از آرامش مطلق داخل شهر غرق تعجب شد و همینکه متوجه گردید هیچگونه خطری متوجه شهر نیست غضب سراپایش را فرا گرفت.

حتماً برادرش او را بیاد تمسخر گرفته است. بدون اینکه به عفو خواهی ها و عفو خواستن های فرستادگان مروان کوچکترین اهمیت بدهد و یا اینکه داخل مقر برادر خود گردیده علت این حرکت بیباکانه را جویا شود به قصر خود مراجعت نمود. کدورتی بین دو برادر ایجاد گردید. هریک در ساحه خود بصورت جداگانه حکمرانی مینمودند. هرگونه رابطه بین پروان و مروان قطع شده بود.

یکروز خطر حقیقی منطقه را تهدید نمود. یک جنرال جوان مسلمان جنگ مقدس را در آن ناحیه اعلان داشته بود. بزودی یکعده بزرگی از اهالی کوهستان که از شدت رقابت دو برادر به تنگ آمده بودند پیرو دین جدید گردیدند. وقتیکه قشون جنرال عبدالله مبلغ جوان اسلام به اندازه کافی مجهز گردید بفکر حمله بر حصار بگرام افتاد. در تاریکی شب از سمت سطح مرتفع شروع به پیشروی نموده و در نقاط حساس اطراف بگرام متمرکز گردید. فرمانده اسلام روز بعد را برای حمله اساسی تعیین نمود. جنرال عبدالله فرمانده قشون اسلام قبل از صدور فرمان

<sup>۷</sup> حصار پروان و حصار مروان از هم به فاصله ۵ کروهی واقع بودند (یک کروه مساوی به سه کیلومتر است).

حمله، اطراف حصار را بخوبی واری نموده و امر داد تا هیزم زیادی جهت سوختاندن دروازه حصار جمع نمایند. نگهبانان حصار بگرام ناگهان از شنیدن صدا های مبهمی مشکوک گردیده اعلام خطر داده بلافاصله شاه را از قضیه باخبر نمودند. مروان با عجله از قصر خود فرود آمده و با اضطراب زنجیر اعلام خطر را با تمام قوا به حرکت درآورد. فرمانروای بگرام به خوبی میدانست که هیچگونه کمکی برای او از طرف پروان نخواهد آمد لذا با ترس منتظر نتیجه امر بود که ناگهان شعله های آتش در اطراف دروازه قلعه زبانه کشید و شاه بدبخت پی به موقعیت خطرناک خود برد. صدای پر هیبت دهلهها، داد و فریاد و آواز های گوشخروش آخرین امید او را از بین برد. مدافعین حصار در اطراف قصر شاهی هیاهو و جنبشی برپا نموده بودند که ناگهان صدای رعد آسای اجنبی همه آوازها را تحت شعاع قرار داد: ”خدا بزرگ است و محمد (ص) پیغمبر برحق اوست.“

مروان برای اولین مرتبه در حیات خود حس نمود که قوایش به تحلیل میرود. برای قشون خود امر داد تا آخرین لحظه مقابل مسلمین مقاومت کنند و خود داخل حصار قصر خود شد. جنگ همچنان ادامه داشت و جنرال مسلمانان درین جنگ به شهادت رسید<sup>۸</sup> شدت حملات مسلمین که ناشی از غضب فوق العاده شان بود هرنوع مقاومت را در مقابل آنها خرد مینمود. دروازه حصار در اثر آتش سقوط نموده و مهاجمین بطرف قصر شاهی هجوم بردند. مروان که شکست عساکر خود را دید از بی نظمی عمومی استفاده نموده و از راه نقبی که در کنار

<sup>۸</sup> زیارتگاه ”برج عبدالله“ درست محل قدیمی حصار بگرام میباشد. این زیارتگاه در نظر مسلمانان بسیار محترم است. جسد فرمانده اسلامی که در موقع جهاد به شهادت رسیده است در بین قبری پوشیده از سنگهای دریایی بخواب ابدی فرو رفته است.

مسلمانان میخواستند بالای قبر او گنبد با شکوهی که در خور چنین مرد بزرگی باشد آباد کنند ولی چون خودش در زندگی به تجمل علاقه نداشت قبر او را در هوای آزاد و پوشیده از سنگهای دریایی درست نموده اند. به این ترتیب آسمان لاجوردی و شفاف کوهستان با مناظر دلغریب آن همیشه زیر نظر این شخصیت بزرگ خواهد بود.

دریا منتهی میشد با لباس مبدل فرار نمود. عساکر او هنوز هم با شجاعت از حصار دفاع مینمودند. مروان بدون اینکه حتی آخرین نظری به ویرانه های دود آلود سلطنت خود بیندازد در کوه های مرتفع مفقودالایر گردید.



## روایت دوم افسانه بگرام

پادشاهی در ناحیه قدیمی جبل السراج مستقر و مسکن گزین شد و آنجا را بنام خود موسوم نمود این جنگجو که از مناطق دور دست آسیای وسطی برای تسخیر این منطقه آمده بود با همکاری همدستان شجاع خود بزودی توانست آخرین شاهان کوشانی را که در بگرام و جبل السراج سلطنت داشتند شکست بدهند. مناطق ثروتمند اراضی وسیع زراعتی و مخصوصاً تجارت این منطقه اهمیت خاصی برای آنها داشت. در ضمن جنگ، شاه نظر به لیاقت و شجاعتی که از یکی از طرفداران خود دیده بود برای قدر دانی موصوف حکومت بگرام را برایش تفویض نمود.

بنا بر افسانه های متعدد محلی که درین زمینه موجود است این قهرمان بجای اینکه از افتخاراتیکه شاه برای او قایل شده بود قدردانی نماید آنرا به نظر بد میدید. این مرد جنگ و جدال را دوست داشت و زنده گی یکنواخت محلی را به نظر تنفر مینگریست و هم مجبور بود برای اینکه موقعیت خود را نیندازد، از هدایات شاه پیروی کند.

بنأ در حصار مستحکم بگرام مستقر گردید و سربازان خود را آزاد گذاشت تا حد اکثر استفاده را ازین ظرف ببرند.

قبل از مراجعت شاه، طرفین موافقه نمودند که علامه ای جهت باخبر نمودن همدیگر درصورت بروز کدام خطری تعیین کنند. زنجیر بزرگی از یک قلعه به قلعه دیگر کشیده شد و قرار گذاشتند هرگاه دشمنی یکی از طرفین را تهدید کند آنرا به شدت به حرکت در آورند.

یکروز حاکم بگرام از شنیدن آواز مهیب زنجیرها سراسیمه گردیده و فوراً به

عساکر خود امر آماده باش صادر نمود. برای یاری شاه خود بطرف قلعه پروان حرکت نمود. وقتیکه سربازان داخل حصار گردیدند حاکم ملتفت شد که هیچگونه خطری متوجه پروان نبوده بلکه همه در آسایش و راحتی بسر میبردند. حاکم بگرام با خشم توصیف ناپذیری تصمیم گرفت تنها به بگرام مراجعت کند. اگر کمی انتظار میکشید و از اصل مطلب جويا میشد میدید که کسی زنجیر را به حرکت نیاورده است بلکه الاغی که از آنجا میگذشت به زنجیر تنه زده و به این ترتیب زنجیر به صدا درآمد است. قهرمان جوان به اندازه ای ازین حرکت متأثر و مغموم گردید که حصار را ترک گفته و بالای کوه<sup>۹</sup> پناه برد و در آنجا زنده گی منفردانه و آزاد را اختیار نمود. دیگر شنیدن صدای زنجیر ها که علامه استمداد از طرف شاه بشمار میرفت برای او کوچکترین اهمیتی نداشت. حتی این مفکوره هم بخاطرش خطور نمیکرد که شاید شاه بحرکت در آوردن زنجیر خطر میخواهد علاقه و وفاداری او را بخود معلوم کند. چشمان خود را به کوه های پر برف دوردست دوخته متوجه نزدیک شدن دشمن نبود.

پروان، شاه منطقه درین ضمن به اضطراب شدیدی دچار گردیده بود. دشمن از راه تنگه سالنگ بدره سرازیر میشد. بعد از جنگ خونین بگرام از طرف دشمن فتح گردید. شاه از طرف محاکم دشمن محکوم به اعدام گردید و شهر با عظمت بگرام زیر نظر قهرمان خود ویران شد. اهالی که از قدرت بی پایان دشمن فلج شده بودند همه از دم تیغ کشیده شدند.

اثر حصار باشکوه و شهر زیبای بگرام بجز از چند خرابه پر دود چیزی باقی نماند و در همان ضمن قهرمان آن شهر نیز برای ابد مفقودالثر گردید.  
**مأخذ:** مجله ژوندون ۱۳۳۹ شماره چهارم نویسنده میرمن ریاهاکن.

---

<sup>۹</sup> این کوه که بنام ((کوه پهلوان)) مشهور است بفاصله یکنیم کیلومتری شرق بگرام واقع گردیده است به استناد یک افسانه دیگر این پهلوان دیو قوی هیکلی بود. باشندگان فعلی ناحیه کوهدامن تا بحال هم جا های پای او را در بعضی نقاط کوهستانی نشان میدهند و معتقدند که این دیو به اندازه ای جسیم بود که برای گرفتن آب محتاج فرود آمدن از کوه نبود.

## سوالات

۱. چرا مروان و پروان دست به نصب زنجیر زدند؟
۲. چرا پروان زنجیر را کش نمود؟
۳. چه کار باعث گردید تا مروان از برادر خود پروان آزاده گردد؟ آیا اگر شما به جای او می بودید، آزاده می شدید؟
۴. نگهداری و حفظ دوستی ها چقدر اهمیت دارد؟



## افسانه یی از درهٔ ”وای ستان“ ولایت نورستان

در گذشته چنان پنداشته میشد که ”دی“ رب النوع و نگهبان مردم درهٔ وای ستان بوده است. قریهٔ ”وایستان“ در قسمت شمال ”کله شوم“، در جنوب سلسله کوه های هندوکش، در حصه مرکزی نورستان موقعیت دارد. رود های نسبتاً کوچک ”دیگل“ و ”شاگل“ در آن وجود دارد که از سه دره جریان پیدا کرده و درینجا با همدیگر یکجا شده رودخانه نسبتاً بزرگی را که بنام دریای ”وایگل“ یاد میشود تشکیل میدهد.

در زمانه های قدیم دره ایکه فعلاً بنام ”وایگل“ شهرت دارد در جای ”دیتاع“ که نزدیک وایستان است یک یوش (دیو) زنده گی میکرد. دیو از رسیدن بهار برای مردم وایستان خبر میداد. مردم وایستان هر سال طی مراسم خاص ازین قریه یک مرد را به این یوش میدادند. یوش مرد را میخورد و بعداً پیام فصل بهار را برای مردم می آورد و پیغام را برایشان میگفت. مردم وایستان دایم ازین یوش خوف داشتند، گاهگاهی هم از او کمک میخواستند اما هنوز عملاً با قربانی کردن بز و یا گاو برای (دی) اقدام نکرده بودند.

سالی نوبت به یکی از خانواده ها رسید که می بایست یک عضو خود را طی مراسم خاص بسوی یوش بفرستد. دختر یتیم خانواده تلاش داشت که حیات

برادرش را از این بلای بزرگ نجات دهد. روزی این دختر نزد یک زن پیری که غیب گوی بود رفت و حقیقت موضوع را به او گفت تا شاید راهی برایش نشان دهد که برادرش را از شر یوش نجات دهد. پیره زن به دختر یتیم گفت: ”برادرت



را آماده بساز تا نزد یوش برود. پیش از رفتن وجودش را با کثافات مدفوع انسان آلوده بساز. در آنصورت یوش به برادرت نزدیک نخواهد شد. در عین حال برادرت به مردم و ایستان بگوید که بیائید که به جستجوی (دی) برویم. یکدانه شانه، یکدانه سوزن، مقدار لوبیای سیاه پخته شده به حیث خوراک وی داده شود تا در طول سفر برای جست و جوی دی، دیگر هیچ چیزی را نخورد و دی مددگار مردم و ایستان خواهد بود. حتی این یوش را از بین خواهد برد و برادرت نام نیک و پرافتخاری را در جامعهٔ و ایستان کسب خواهد کرد.“

دختر یتیم همه گفتار و هدایات را در بارهٔ برادرش عملی کرد و مردم و ایستان برای فرستادن پسر یتیم به یوش آمادگی گرفتند و پسر یتیم را با مراسم خاص بسوی مسکن یوش حرکت دادند. پسر یتیم مطابق هدایت دبال (پیره زن) تمام وجودش را با کثافات مدفوع انسان آلوده ساخته بود و مردم و ایستان با پسر یتیم

تا نزدیک مسکن یوش رسید و مردم طور معمول تماشا میکردند. همان بود که یوش خود را نشان داد و بطرف پسر نظر کرده نزدیک شد. درین وقت بوی کثافات مدفوع انسان به بینی یوش رسید و گفت: ”این چه بوی است و این بوی را این پسر آورده است؟“

آنگاه گفت: ”برو تحمل این بوی را ندارم.“

پسر در بین مردم وایستان و یوش حیران ماند و مردم وایستان برای اینکه آن قربانی سالانه یوش را بدهند و پسر را وادار کرده باشند، اصرار میکردند که پسر باید نزد یوش برود تا از شر او برای مدت یکسال نجات یابند. یوش هم به نسبت بوی بدی که پسر با خود برده بود نمی گذاشت که نزدش باقی بماند با آنهم همه مردم وایستان مکرراً بطرف پسر یتیم میدیدند و اشاره میکردند که حتماً نزد یوش برود. زیرا آنها مجبور بودند که هر سال یکنفر را به یوش فدا و نثار کنند. پسر یتیم ناگزیر واپس نزد مردم وایستان آمد و حیاتش را از شر یوش نجات داد. مردم وایستان نمی دانستند که چطور ازین یوش ملک شانرا نجات بدهند. درین وقت با پسر یتیم همدست شدند تا به جستجوی (دی) بروند و از او در باره نجات از شر یوش که دایم جامعه وایستان را تهدید میکرد کمک بخواهند. همه مردم وایستان با این منظور گرد هم جمع شدند و سه دسته بیست نفری را تشکیل دادند و از قریه وایستان بطرف شمال غرب حرکت کردند.

این سه دسته مردم راه های طولانی را در مناطق کوهستانی پیمودند هر کسی را که در طول راه میدیدند فکر میکردند که (دی) است و با او در صحبت را باز میکردند. روز دیگر نزدیک شام یوش دیگری را دیدند. مردم فکر کردند که این یوش دی است و یوش هم با آنان به نرمی صحبت را آغاز کرد. همان بود که یوش از همه این مردم دعوت کرد تا نان شب را در خانه او صرف نمایند.

آن مردم ساده توقعات شانرا به دی گفتند اما نفهمیدند که او هم دیو خونخوار بود و انسان ها را کمک نمیکرد بلکه میخواست همه آن مردم را بخورد و همچنان آن یوش با دیدن آن مردم خیلی خرسند شد زیرا میخواست این تعداد انسانانرا برای چندین روز نوش جان کند.

البته پسر یتیم نیز به هدایت خواهرش با این گروه همراه بود. یوش (دیو) این گروه مردم را بنام نواسه های عزیز خطاب میکرد.

یوش با این مردم خطاب کرده میگفت: ”نواسه های عزیز برای شما نان لذیذ پخته شده است و دسته بیست نفر اول این نانرا نوش جان کند.“ به مجردی که دسته اول این نانرا خوردند بیهوش شدند. یوش از دستۀ دوم خواهش کرد تا این خوراک را بخورد. به مجرد خوردن آنها نیز، بیهوش شدند. حال نوبت دسته سوم رسیده بود که پسر یتیم نیز در آن شامل بود. طبق امر یوش این دسته هم غذا را خوردند و همه بیهوش بر زمین افتادند. اما پسر یتیم مطابق هدایت خواهرش خوراکی را که یوش با او میداد پنهان کرده در جیب خود می انداخت و لوییای سیاه پخته را که خواهرش برایش تهیه کرده بود میخورد. همان بود که غیر از پسر یتیم همه وایستان در خانه یوش بیهوش شدند. یوش به پسر یتیم گفت: ”ای نواسه عزیز هنوز خواب نشدی؟“ پسر گفت: ”حالا خواب می شوم. مگر تا زمانی مادرم مرا در غربال طلایی آب ندهد خوابم نمی برد.“ یوش هم غربالی را که در خانه داشت برداشته و بطرف دریا رفت تا برای پسر آب بیاورد. یوش هر قدریکه آب را در بین غربال می انداخت ولی پر نمیشد بلکه آب از زیر غربال بیرون میریخت. این وضع تا چندین ساعت دوام کرد و وقت زیاد یوش را گرفت.

یوش در خانه خود یک بز داشت که بنام کاشیره کوته کورش (بز سفید شاخ) یاد میشد و یا یوش آنرا به مهر و محبت چنین صدا میکرد. پسر یتیم دور بودن یوش را غنیمت دانسته مطابق هدایت خواهرش سر بز یوش را بریده و خون آنرا در یک ظرف انداخته سر بز را در یک گوشه خانه گذاشت و گرده های بز را در آتش انداخت. خون بز مذکور را که در یک ظرف ریخته بود مانند قطره باران با گفتن جمله ”سوج پاک شوید!“ بالای گروه های بیست نفری اولی، دوم و سوم مردم وایستان که به اثر خوردن غذای مخصوص یوش بیهوش شده بودند، علی الترتیب پاشید. همان بود که مردم به ترتیب به هوش آمدند و با مالیدن چشمان شان به گفتگو آغاز کردند و گفتند: ”ما را خواب برده بود. چه یک خواب سنگینی.“ پسر یتیم درین وقت به مردم گفت که این یوش ظالم است و میخواهد همه ما و شما را بخورد. عجله کنید حیات خود را نجات بدهید. مردم هم به



خطریکه از جانب یوش متوجه شان بود پی بردند و راه گریز را پیش گرفتند. یوش هم مقدار کمی آب در غربال به خانه رساند. شب بود و میخواست آتش روشن کند. خود را به آتشدان رساند و به دمیدن در آتش شروع کرد. دو دانه گرده بز که توسط پسر یتیم در آتشدان انداخته شده بود از آتش پریده و هر دو چشم یوش را کور کرد. یوش بز خود را صدا کرد. بز که سرش جدا شده بود و در گوشه خانه اش مانده شده بود جواب داد و گفت: "اینجا هستم" یوش اینسو و آنسو میدید اما غیر از سر بز دیگر چیزی معلوم نمیشد. یوش به حقیقت موضوع پی برده و با چشمان کور خود به تعقیب مردم و ایستان دوید.

مردم و ایستان ازینکه حیات شانرا از شر یوش نجات داده باشند دوان دوان بطرف و ایستان می آمدند و یوش هم به تعقیب آنها میدوید. همان بود که یوش با چشمان کور خود، خود را بمردم نزدیک ساخت.

پسر یتیم همان شانه را که خواهرش برایش داده بود در پیشروی راه یوش انداخت. از شانه جنگل های انبوه پیدا شد و این جنگلها راه عبور یوش را بسوی این مردم تا اندازه دشوار ساخت. مردم و ایستان با استفاده از فرصت به سرعت فرار کرده با وجود کور بودن و مشکلات جنگل، یوش باز هم خود را به مردم و ایستان نزدیک ساخت. این بار پسر یتیم سوزنی را که خواهرش بوی داده بود بر سر راه یوش انداخت و از سوزن بته های خار از زمین روئید. چون یوش کور بود و دیده نمیتوانست هر قدمیکه بر میداشت در پایش خار میرفت. و کوشش میکرد تا خار را از پایش بکشد به ایصورت تا اندازه ای وخت یوش به هدر میرفت و مردم و ایستان در راه جلوتر میرفتند. این مردم بالاخره به کنار یک دریا نزدیک شدند. دیدند که در کنار دریا یک درخت بسیار بلند و مرتفع بود. فوراً درخت را از بیخ قطع کردند و بروی دریا انداختند. این درخت مانند یک پل بود که در عرض دریا انداخته شد. مردم و ایستان از دریا عبور کردند و درخت را بعد از عبور از دریا در امواج متلاطم دریا افگندند تا یوش به تعقیب آنها از دریا گذشته نتواند. یوش وقتی به کنار دریا رسید همه مردم و ایستان خیلی مسرور گردیدند و می گفتند: "ای (دی) تو کجا هستی بیا و ما را از شر این یوش که مردم و ایستان را تهدید میکند نجات بده."

مردم وایستان از کنار دریا بطرف روستای وایستان روان شدند. درین اثنا یک پرندهٔ طلایی به شانهٔ پسر یتیم نشست و همراه این دسته مردم براه افتاد و مردم حیران ماندند که این چه پرندهٔ زیبا و مقبول و شیرین زبان است که با ایشان همراهی میکند. بعد از آن پی بردند که این پرندهٔ طلایی همان (دی) است که این سه دسته مردم در جست و جویش بودند. لسون منگسه (پرندهٔ طلایی) همان بود که بشکل پرندهٔ طلایی با این مردم ظاهر شد مردم آرزو ها و توقعات شانرا به دی گفتند. لسون منگسه یا دی به ایشان گفت: ”در خطر یوش که مواجه شده بودید تا حدی که لازم بود با شما همکاری صورت گرفت و از تهدید یوش دیگری که در وایستان است نیز نجات خواهید یافت“.

مردم وایستان از شنیدن این کلمات دی خیلی خرسند شدند و به همراهی او بطرف وایستان حرکت کردند. بعد از مسافهٔ زیاد (دی) بشکل پرندهٔ طلایی با مردم وایستان آمد. درین وقت این پرندهٔ طلایی به شکل یک انسان نیرومند و قوی درآمد و برای از بین بردن آن یوش با مردم وایستان همدست شد. دی گفت من این دیو را مغلوب و منکوب خواهم کرد. برای تقویه قدرت و نیروی خود در حین محاربه با یوش به نوع از خوراک لذیذ بنام سماری ضرورت خواهم داشت و اگر یوش از شما کمک بخواهد چون او دشمن سرسخت شماست سنگ دریایی را در آتش سرخ کرده و در دهن او بیاندازید. مردم وایستان همراهی دی بطرف مسکن یوش رهسپار شدند. دی به شکل یک انسان و مانند یک پهلوان نیرومند بود و از همه مردم وایستان جلوتر می آمد و مانند یک قهرمان جنگ بسوی یوش شتافت. چند کلمه با یوش ردو بدل کرد و جنگ بین یوش و دی با انداختن سنگ بر یکدیگر درگرفت و همه مردم وایستان این جنگ را تماشا میکردند. میگویند که جنگ تن به تن در بین یوش و دی شروع شد و درین جنگ همه مردم وایستان موفقیت دی را میخواستند. در اثنای کشمکش یوش گفت: ”آه نیروی من ضعیف شده و چیزی خوردنی برایم بدهید“.

مردم وایستان مطابق هدایت دی با سنگهای دریایی که در آتش سرخ نموده بودند بطرف یوش دویده و میگفتند: ”دهن خود را باز کن“ وقتی یوش دهن خود را باز میکرد مردم سنگهای سرخ را در دهن او می انداختند. یوش سنگها را بلع



میکرد و سنگهای سرخ شده وجود داخلی یوش را می سوختاندند. یوش فریاد میزد و میگفت: ”سوختم سوختم“ وقتی دی میگفت که چیز خوردنی برایم بدهید که ضعیف شده ام، مردم از خوراک بسیار نیرومند هوسانه خویشتن به دی میدادند تا نیرو و قدرت او تازه شود. اما در مقابل قدرت یوش لحظه به لحظه ضعیفتر شده میرفت تا اینکه سر انجام یکباره یوش ضعیف گشته و آهسته آهسته بزمین افتاد. در آن اثنا دی یوش را مغلوب ساخت و یوش در آنجا در بین زمین فرو رفت و برای ابد گم شد.

یوش در وقت جان کندن از مردم و ایستان خواهش کرد اندکی خون بز شانرا بیاد بود او در آنجا بیاندازند. با این صورت مردم و ایستان یوش را که حیات شانرا تهدید میکرد به رهنمایی دبال و به کوشش پسر یتیم و خواهرش و به کمک دی از بین بردند و در آنجا که یوش از بین برده شده بود دیتاع (جای دی) نامیده شد که تا سال ۱۸۷۶ مردم و ایستان بنام دی بز و گاو را در دیتاع قربانی میکردند و از کمک دی هر سال با قربانی کردن چند بز و گاو تمجید و تجلیل بعمل می آمد. میگویند که دی هم در دیتاع میزیست و همچنان دیگل (دره دی) بنام او یاد گردیده است.

مأخذ: کتاب روایات نورستانی، نویسنده: یاسمین اکمل جنا

## سوالات

۱. پسر یتیم قریه خود را چگونه کمک نمود؟
۲. یوش چگونه یک دیو بود و چطور مردم قریه را مورد اذیت قرار میداد؟
۳. مردم قریه چگونه توانستند بالای ترس شان که از یوش و دیو شریر دیگر داشتند غلبه نمایند و از شر آنها خود را نجات دهند؟
۴. دی در اولین بار به چه شکل خود را به مردم وایستان ظاهر نمود؟

پایان کتاب

**Hestorical Legends and  
Stories from the Land of  
Afghanistan**

*In the Name of God*

# Table of Contents

Editors' Notes .....	4
The King of Two Swords.....	6
The Wall of Kabul .....	8
Rabia and Baktash – Love between a Princess and a Slave ...	13
Adam Khan and Durkhanai – Love in Pashtun Lands.....	21
The Forty Maidens.....	24
Fateh Khan of Bost .....	27
Bagram's Quicksand and the Cave – Legend One .....	30
Bagram's Quicksand and Hanifa – Legend Two.....	34
The Two Brothers, Asheqan and Arefan .....	37
The Tragedy of Bibi Mahroo .....	41
Zeba and Sher Khan – Telepathic Love.....	52
The Tragic Fall of Ghulghula .....	62
Let's Go to Mazar .....	73
That Same old Donkey ... <i>Amu Karak Amu Darak</i> .....	87
Saimuyi and Jalali – Undying Love.....	91
Kaka Awrang and Kaka Badraw .....	97
The Monster of Koh-e Degtche .....	100
Brothers, Parwan and Marwan.....	104
The Demon of Wayestan Valley.....	108

## Editors' Notes

A collection of historical legends may sound paradoxical. The stories in this collection are partially historical and partially legendary; some parts are true, some are not.

You will notice real geographical places such as Badakhshan, Parwan, Herat, Bamiyan, Kabul and Jalalabad. These cities and provinces have long histories. You will find real historical names such as Ali Sher Nawayi, Genghiz Khan and King Jalaluddin. The historical elements in the stories show us that the stories are rooted in a certain place or certain event.

But these stories are more than bare historical reports. You will notice exaggerations and imagination. As stories are passed on from generation to generation, story-tellers embellish the original facts. That is why they become legends. One wonders: is it really true that the daughter of King Jalaluddin betrayed her father's empire to Genghiz Khan? Or could Rabia Balkhi really have written a poem with her own blood? The bloody deaths and resurrection of the two brothers, Asheqan and Arefan sounds too fantastic. Could two people actually fall in love years before they ever met?

The stories are steeped in emotion. One wonders why there are so many passionate love stories rooted in actual places in Afghanistan. Treachery and revenge, murder and battle are constant themes of these legends. Indeed, these stories provide splendid research opportunities for scholars to explore the myths that have developed through the centuries and to search out the historical elements within these stories.

We have collected these historical legends from various sources. One helpful resource was the English book by Barrett Parker and Ahmad Javid, *Fables from Afghanistan* (Amristar,



India, 1972). Dr. Ahmad Javid (1927-2002) had a passion to collect and document the cultural history of Afghanistan. He was a professor in the Department of Literature at Kabul University for many years and served as president of Kabul University for a short period. Ahmad Javid's son, Mr. Akhshid Javid, who lives in London, granted us permission to adapt and reprint these stories.

Also, Hodayun Hotak, editor and translator with Operation Mercy, has spent many hours in the Public Library of Kabul, browsing through Afghan culture magazines. We thank the Public Library of Kabul for their cooperation in this project. We also thank who have done research and written in detail on certain legends for sharing their stories with us.

**Op-Mercy Afghanistan**

# The King of Two Swords<sup>1</sup>

Centuries ago when the Arab conquerors were attacking Kabul, the Hindu “infidels” were bravely trying to protect their temple grounds.<sup>2</sup> The story is told that one of the Arab Muslim heroes fought valiantly with two great swords, one in each hand. During the attack on Kabul, as the Arab warrior fought against the defenders of the city, his head was cut off some distance east of the city at a place now called *Shah-e Shahid* (martyred king).

As the legend goes, even after his head was chopped off, the warrior continued to fight, wielding his swords with fearful devastation along the banks of the Kabul River. Here he fell at last and died. This legend is commemorated by two graves, one at *Shah-e Shahid* where his head is supposedly buried, and

---

<sup>1</sup> Adapted and reproduced with permission from *Images of Afghanistan* (Oxford University Press, Pakistan, 2010) and Barrett Parker and Ahmad Javid, *Fables from Afghanistan* (Amristar, India, 1972).

<sup>2</sup> Arab warriors first raided the area of present-day Kandahar and then went into central Afghanistan around 700 AD. Hindu kings continued to rule the Kabul area as vassals to the Arab conquerors well into the 8th century.

one on the banks of the Kabul River near the mosque named in honor of him, the Mosque of the King of Two Swords (*Masjid-e shah-e do shamshera*).



These two grave sites have become shrines where Muslims go to pray for special needs. On certain days of the week, devotees will light candles in the evenings and place them on the walls around the shrines. Traditionally, it was seen as an honor to be buried in the vicinity of either of these graves.

## Vocabulary

- |              |               |
|--------------|---------------|
| 1. Chop off  | قطع کردن      |
| 2. Conqueror | فاتح          |
| 3. Infidel   | کافر و بی دین |
| 4. Warrior   | جنگجو         |

## Questions

1. How did the Arab warrior fight his enemies?
2. Why are there two graves, one at Shah-e Shahid and the other at the Mosque of the King of Two Swords?



## The Wall of Kabul<sup>3</sup>

Anyone who has visited Kabul will notice the ruins of an long, ancient wall stretching out like an elongated dragon along the ridge of the mountain, *Sher-e Darwaza*. The wall begins at Artal Bridge and stretches all the way to Bala Hissar. It is believed that the the wall dates back to the Hephthalite era, when king Zanburak Shah ruled this area and Kabul was his capital. Today one the peaks of the mountain is named after this ruler, Mount Zanburak Shah.

According to the legends, this king of Kabul, who lived about a hundred years before Islam, was cruel and always suspicious of others. Fearing an enemy could attack him and his domain, he decided to surround Kabul with huge walls.<sup>4</sup> Two great gates were planned - one at Dehmazang to the west of the city, and the other toward Bala Hissar in the southeast. The top of the wall, which offers a splendid view of present-day Kabul, follows the crest up the Sher-e Darwaza Mountain and then descends to the ancient fortress, Bala Hissar, the

---

<sup>3</sup> The story is used with permission from *Images of Afghanistan* (Oxford University Press, Pakistan, 2010) and Barrett Parker and Ahmad Javid, *Fables from Afghanistan* (Amristar, India, 1972).

<sup>4</sup> The wall is generally attributed to the 6<sup>th</sup> century AD after the fall of the Hephthalite rulers. Subsequent empires restored and added to the construction until the 18<sup>th</sup> century, after which it has fallen into ruins. See Nancy Dupree, *An Historical Guide to Kabul* (Kabul, Afghan Tourist Organization, 1972), 99-100.

remains of which are still present.<sup>5</sup> According to the people of Kabul this wall has a ghastly history, which explains why it was never completed.



The king was an absolute monarch and reputed to be the greatest oppressor of his time. His subjects detested him. On the day he began construction of the wall, he forced all the people to come and join in the work. Nobody dared disobey him, disagreeable as it was, because the king maintained a very strict watch. Without hesitation he eliminated anyone who was lazy or weak. If a person could not maintain the pace of the work, he simply had him immured alive in the wall. The people worked as hard as they could, with the cries of those imprisoned in the walls ringing in their ears, until they were silenced by suffocation and death.

---

<sup>5</sup> Another fantastic legend suggests that the wall is the back of a huge dragon which came down the mountain to drink from the river below but died along the way. If one uses his imagination, he can see how the wall resembles the back and tail of a monstrous dragon.

The wall was nearing completion when a dramatic event interrupted the work. Among the hundreds of workers was a young man about to get married. He was as terrified as the others and did not dare ask any favors from the king. His betrothed sternly reproached him for this, accusing him of being spineless. She refused to accept his docility and finally worked out a bold plan.

Shortly thereafter, the young girl was seen digging on the wall. She arrived with a determined air and explained that she was replacing her brother who had suddenly fallen ill. Calmly and courageously she went to work. In the meantime her fiancé, frightened at the whole idea, hid in his house and tried not to think about what was happening. He regretted having made a bargain with his betrothed, because he held himself responsible for her plan. The dreadful spectacle of poor people being “cemented” in the wall haunted him. However, the work continued and the days passed by. In the meantime, his valiant young betrothed faithfully continued the task that she had imposed upon herself.

One day the king visited the construction site. With rage and fear in their hearts, the workers continued their work. Making careful inspection, the king rode by majestically, surrounded by his mounted retinue. As he examined the massive wall which he liked to call his own work, he noticed the young girl. She promptly drew her veil across her face as the king approached. The king called her over to him, asking why she had veiled her face, “Just a few minutes earlier you were working with these men and you were uncovered. Why did you cover yourself now?”

She replied, “These are not men!”

“Why?” asked the indignant king.

“No, they are not men!” replied the girl. “If they were men they would not let themselves be treated like slaves without

attempting a revolt. I am only a poor woman, but I will not submit to your cruel laws.”

She then grabbed a large rock and heaved it at the king. It struck him in the middle of the chest, knocked him from his horse and killed him. A wild shout spread throughout the crowd as they immediately rushed together without signal or warning. They attacked the shocked courtiers who were staring



at the dying king lying on the ground. The courtiers had no chance to defend themselves as the crowd massacred them on the spot.

The news of this incident spread immediately throughout the bazaars of the city. The oppressor and his courtiers were dead, destroyed by his own people. The population of the town descended from the hill and abandoned the wall. It was never completed. Everybody celebrated, not only over their liberation but even more over the wedding of the young courageous heroine who had sparked the revolt.

The brave girl was called *Sumhi* (moon). After this liberation, the people nicknamed the mountain, *Asamah* in honor of *Sumhi*. Gradually the name of the mountain changed to *Asama-i* and it is still called by that name today.

The wall has been demolished numerous times due to different civil wars and natural disasters. It is said that the wall has been rebuilt three times so far. First, it was rebuilt and strengthened by Babur in the 16<sup>th</sup> century. It was rebuilt a second time by Shah Abdali and his son Temur Shah in 18<sup>th</sup> century. In the 19<sup>th</sup> century, during the reign of Abdul Rahman Khan it was rebuilt a 3<sup>rd</sup> time.

## Vocabulary

1. Demolish	ویران کردن، خراب کردن
2. Fortress	سنگر، قلعه نظامی
3. Hephthalite era	عصر یفتلی ها
4. Oppressor	ظالم و ستمگر
5. Paranoid	هیبتناک
6. Suffocation	خاموش، خفه
7. Imure	در چهار دیوار نگاه داشتن، محصور کردن

## Questions

1. When was the wall of Kabul first built?
2. What did the king do to anyone who did not work hard enough?
3. How did Sumhi rescue the people of Kabul?
4. Why do we call the mountain, Mount Asma-i?





## Rabia and Baktash – Love between a Princess and a Slave<sup>6</sup>

Rabia, known as Rabia Balkhi, was the daughter of Kaab, king of Balkh, Sistan, Kandahar and Bost provinces, probably around 950 AD. Rabia is considered to be the first Persian woman poet and a contemporary of the great Persian poet, Rudaki, who lived in Khorasan. However, the story of Rabia is the tale of a faithful woman caught in a tragic triangle between her kind father, her cruel brother and her lover. Many writers and poets have written stories and fables about Rabia's tragic life and her passionate love for her brother's slave, Baktash. Her fate was death.

Rabia was Kaab's only daughter. Rabia was said to be very beautiful and petite. Moreover, she had a lovely voice and spoke with extraordinary talent. Her inspiring poetry touched the heart of everyone. Her father was especially attached to her and constantly thought about her future. Realizing her unusual talent, he called her "Zain-ul-Arab" (the beauty of Arab).

When Kaab was on his deathbed, he summoned his son Haris and entrusted his beloved daughter to him, saying, "Many princes have asked me for Rabia's hand in marriage but no one is worthy of her. If you find someone worthy, do what you think is best to make her life happy."

Haris accepted his father's words and then succeeded his father as king. He loved his sister very much and she became dearer to him than his own life.

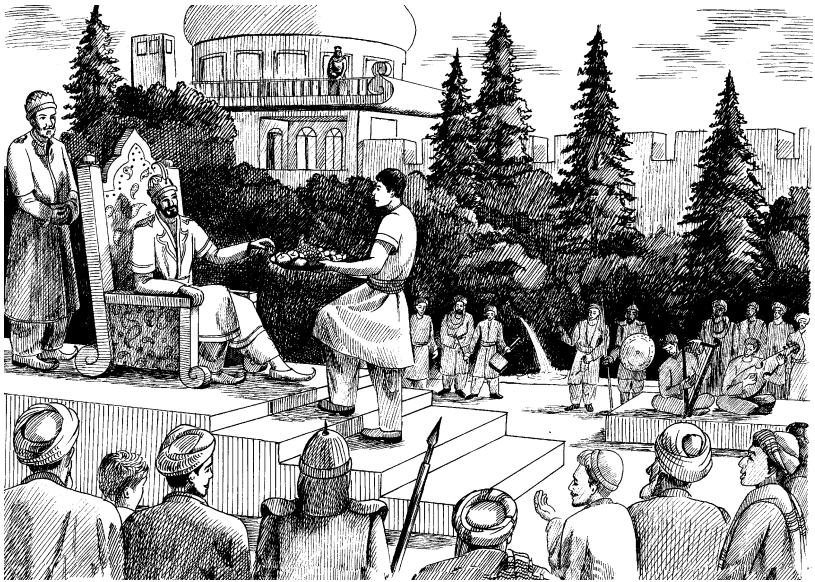
But destiny played another game. One day Haris hosted a big feast in honor of having succeeded to his father's throne. The feast was held in one of Balkh's beautiful, fertile gardens.

---

<sup>6</sup> Adopted from Dari text.

The surroundings were exquisite: lush green lawns, dazzling, colorful flowers and a quiet, fresh stream flowing among the trees and flowers.

The king's throne was placed on a high balcony. King Haris sat on the throne with such radiance, as if he were the sun itself. Elders and courtiers saluted and congratulated the king. Everyone was enjoying the party. Servants and slaves glided around the royal throne like jewels, graciously serving all the guests. Among all the servants there was one unique young man, valiant and unusually attractive. He shone like the moon among the stars. Everyone admired his looks. He was the



guardian for the king's treasures, a special and most trustworthy servant of the king. His name was Baktash. When Rabia heard about the feast, she climbed on to the palace roof to watch the event.

As she observed all that was going on, her eyes suddenly fell on Baktash who was standing near the king, always at the

king's service. Sometimes he served the king, his face glowing with beauty, sometimes he played the *rubab*, singing like a nightingale. When Rabia saw the attractive young man, a spark of love ignited in her heart. She fell helplessly in love with him. From then on, her nights knew no sleep and her days no comfort. A storm of thoughts and longing overcame her. She wept profusely and her heart melted like a candle.

After a year of intense sorrow and grief, she grew faint and became bedridden. Her brother called for the royal physicians to treat her but all was in vain.

Rabia had a special maid as her confidant. She was not only kind and compassionate, but also very clever and intelligent. With her wit and cunning, she was able to convince Rabia to reveal her secret. Rabia poured out her heart to her maid, telling her everything about her love for Baktash.

Rabia asked her maid to approach Baktash and let him know of her heartache. But he must not disclose this secret to anyone else. Rabia also wrote a letter to her beloved. She sketched a portrait of herself in the letter and sent it off.

And so, finally the maid informed Baktash of everything. When Baktash saw the letter along with the beautiful sketch of Rabia, he was overcome by such passionate love for her it was as if he had known her for years. He burned in love for Rabia though he had never seen her.

Baktash responded to Rabia's letter with his own message of love. When her maid told Rabia that Baktash also showed strong affection for her, she was delighted and tears of joy welled up in her eyes. From then on, poetry flowed from her pen day and night. She sent them to her beloved and Baktash grew more passionately in love as he read her poems.

*O night breeze! Take my message to my beloved*

*Tell that gracious one to take my body and my heart*

*With one look, O handsome one, you shattered my heart  
 Like Ali who captured the fort of Khyber in one attack  
 You are like the brilliant moon and I burn in love, shine on me  
 Is the pain of your love not enough, that you torture me with  
 separation?  
 My beloved torments me, but I accept it all from him,  
 Because what can one gain from an unfaithful lover?*

Time passed, but their love story remained secret. Then, one day Baktash recognized Rabia and immediately fell at her feet. But instead of responding with empathy and warmth, Rabia reacted to him coldly. She was very upset at his flippant behavior. She rebuked him, dismissing him without any talk of love.

Baktash was devastated. What did all those letters of love mean if she was treating him like this? He said, “My dear! What is this? You are driving me mad with your wonderful poems of love, and now you reject me as if I’m a stranger?”

Rabia replied, “You do not understand my secret. You don’t know how precious this flame of love is that burns in my heart and engulfs my senses. It’s not something physical. This love is deep in my heart, it is spiritual, not a lustful or fleshly love that hungers for carnal pleasure. It is enough that you’re the subject for my burning love and the confidant for my secrets. Do not touch me or I will reject you like a stranger.”

Rabia went on her way, leaving the slave even more passionately in love after he had heard her words. Rabia continued with writing affectionate poetry for Baktash, in this way expressing and releasing some of her intense emotions.

Rabia’s brother Haris became a powerful dictator and ruler. Being both her brother and an autocrat, he made some plans for his sister’s future.

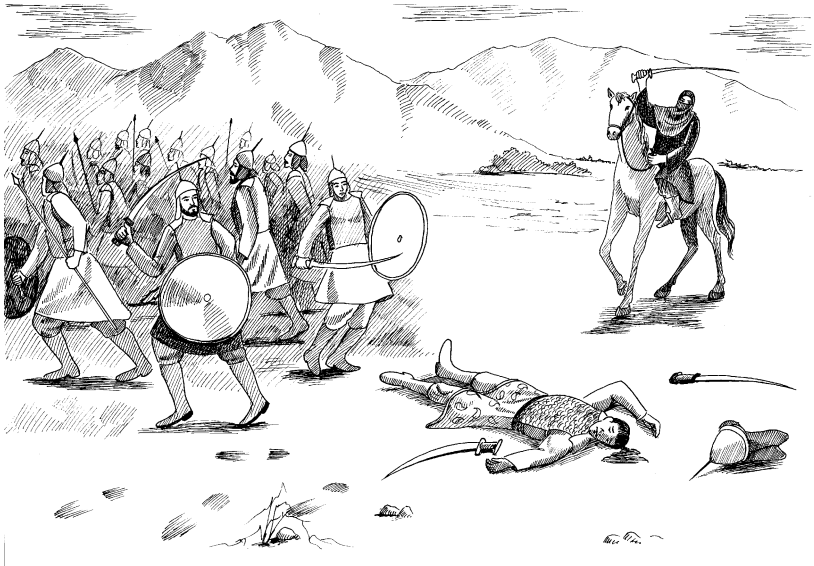
One day the passionate Rabia was walking around in her garden and reciting her poetry. The subject was Baktash. Suddenly she noticed that her brother was listening to her. She immediately changed the subject and the name, but her brother suspected his sister had a secret he didn't know.

About a month later, enemy troops invaded Haris' domain. Haris gathered his armed men and attacked the invaders with ferocity. Baktash courageously fought beside the ruler with a sword in each of his hands. But unfortunately, Baktash suffered a stabbing injury in his head. The enemy was about to capture him as their hostage when suddenly a sword-wielding rider, whose face and body were covered, dashed upon the scene. The rider slashed his way through the battle field, beheading numerous troops until reaching Baktash who lay wounded on the ground. The rider heaved the injured Baktash on the horse and carried him to safety. Then in an instant, the rider disappeared. No one recognized who this brave rider was.

This brave fighter was none other than Rabia. She risked her life to save Baktash's life. But when she disappeared, the enemy troops flew into a rage. Like a massive wave, they hurled themselves against the Balkh troops. Haris' troops were about to suffer tragic defeat, when the king of Bukhara with his troops rushed to their aid and rescued Balkh. Had the Bukhara army not joined the Balkh army, no one would have survived. After defeating his enemy, Haris returned to Balkh as a conqueror. He ordered that the brave rider whose face had been covered should be found and brought to him. His messengers looked everywhere but they found no trace of the rider, as if the rider had been an angel from heaven.

That night Rabia was very worried about Baktash's injury. In her heart she longed for him. Not able to sleep, she sent him a letter. The letter was like a balm of relief for Baktash as he wept with joy. After a few days Baktash completely recovered.

One day Rabia happened to meet Rudaki, the renowned poet of that era. As they discussed some of their poetry with each other, Rudaki was amazed at her incredible talent in poetry. When he found out about her secret love, he approached the Bukhara king, the one who had helped Haris in battle. It so happened that Haris entered the Bukhara court that very day to express his gratitude for the king's timely



assistance. A royal feast was held in the court. Poets and other officials were present too. The king asked Rudaki to recite his poetry. Since he had learned some of Rabia's poems, he recited these as well.

As the party grew livelier, the king became fascinated with these new poems and inquired who had penned them. By now Rudaki was drunk and taken in by all the excitement. Unaware of Haris' presence, he revealed Rabia's secret love with Baktash, explaining that these poems belong to Kaab's daughter, who is so passionately in love with her brother's servant that she can't sleep nor eat. She does nothing but write

charming love poetry to her lover and secretly send them to him.

Hearing of his sister's love affair, Haris pretended to be totally inebriated, acting as if he had not heard anything. But when he returned to Balkh, he was enraged and looked for a way to shed her blood and wash away this shame. As for Baktash, he treated Rabia's poetry as precious treasure, keeping them all in a special place.

Baktash had a friend who turned out to be a traitor. He discovered Baktash's secret love and exposed it. After he found the letters, he took all of them to the king. Haris was beside himself with fury. In rage, he immediately ordered that Rabia be killed. First, he had Baktash thrown into a pit and then he set out have Rabia put to death.

He ordered that she be taken to a bathhouse. They were to cut the veins of her hands and lock the door securely. Behind the closed door, Rabia wept. Her heart burned with sorrow. Slowly the blood drained from her body and spread over the floor. She dipped her finger in her own blood and wrote her final poem of love on the wall.

As the wall colored with her blood, her body grew pale. Just as the wall had no more room for more poetry, no blood was left in her body. The wall overflowed with her poetry as she dried up as a lifeless shell.

The next day when the servants opened the door of the bathhouse, they found Rabia's body covered with blood. They washed her and then buried her. They found the bathhouse wall filled with heart-wrenching love poetry. The greatest lines of all were ...

*I wish to God that you fall in love someday*

*To someone hard and cold, not someone kind*

*To know the pain of love and separation*

*When you suffer in love, you understand my way*

Some time later, Baktash managed to escape from his prison. One night he raided Haris's bedroom and killed the ruler. Then he dashed to Rabia's grave and put an end to his own life with a dagger in his belly,

## Vocabulary

- |                     |                       |
|---------------------|-----------------------|
| 1. Bathhouse        | حمام                  |
| 2. Carnal           | جسمانی                |
| 3. Destiny          | قسمت و تقدیر          |
| 4. Devastate        | تاراج کردن، خراب کردن |
| 5. Exquisite        | دلپسند و مطبوع        |
| 6. Foray            | تاخت و تاز، تجاوز     |
| 7. Inebriate        | مست کردن، سرخوش بودن  |
| 8. Petite           | ریزه اندام            |
| 9. Shatter          | شکستن، خرد کردن       |
| 10. Drain           | فاضلاب، آبکش          |
| 11. Heart-wrenching | دلخراش                |

## Questions

1. How did Rabia see Baktash for the first time?
2. Who was the great poet that Rabia met?
3. Is it acceptable for a princess to fall in love with a slave?
4. Did Haris do the right thing by ordering Rabia to be killed? How should a ruler respond when he faces shame?



## Adam Khan and Durkhanai – Love in Pashtun Lands<sup>7</sup>

Many years ago in the time of Akbar the Great, ruler of the Mughal Empire, two tribal leaders lived in neighboring villages in Pashtun territory, Asan Khan of the Yousufzai tribe and Tozu Khan of the Mattakbel tribe. For many years these leaders did not have any children. But a holy man visited their villages and left gifts of fresh dates. After they ate the dates, in due time they both fathered children. Asan Khan had a son named Adam Khan and Tozu Khan had a daughter named Durkhanai.

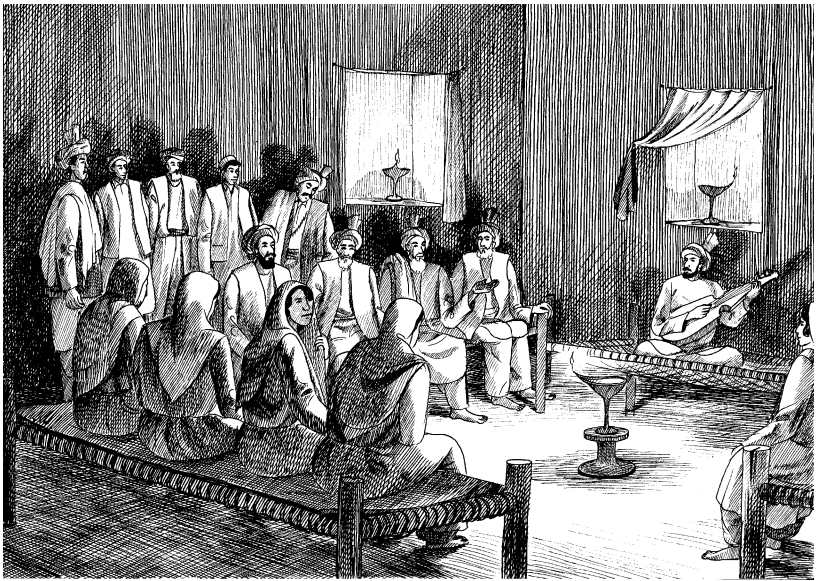
Both children were sent to school at their local mosques where the mullahs taught them the Koran and other studies, such as mathematics, philosophy, and law. In addition, Adam Khan became a fine *rubab* player. Durkhanai grew into a lovely young woman, a renowned beauty of her tribe. One day Adam's teacher was unable to answer one of Adam's questions and suggested that he travel to the next village and ask the mullah there for the answer. When Adam arrived at the mosque of this village he met Durkhanai and thought she was the loveliest girl he had ever seen. He spoke boldly to her, found himself deeply attracted to her, and fell in love with her.

The years passed and Adam Khan became one of the leading young men of his tribe. One day a wedding was held in Asan Khan's village and at the reception a young girl named Tutia danced before the guests. She was pretty and from a good family, so Asan Khan chose her as a wife for Adam. In a few months Adam and Tutia were married, as was the custom of the time, despite his love for the beautiful Durkhanai.

---

<sup>7</sup> The story is used with permission from *Images of Afghanistan* (Oxford University Press, Pakistan, 2010).

Some time later Tozu Khan, the father of Durkhanai, chose a husband for her from one of the prominent families of their tribe. Durkhanai, however, was devastated because of her deep and abiding love for Adam Khan. Nevertheless, the wedding ceremony proceeded and Durkhanai became the bride of Paion. When Paion came to his bride, she warned him that if he touched her she would kill herself. Thereafter, she spent most of her time in her room.



One evening Durkhanai was invited to a party at the home of one of her oldest and closest friends. There she saw Adam Khan who had been invited to play the *rubab*. Despite the years that had passed, the two rediscovered their deep love for each other. In desperation they planned to run away together. A few days later, Adam Khan, accompanied by a band of his young fellow tribesmen, secretly met Durkhanai and took her away with him.

When Paion discovered that Durkhanai had run away with Adam Khan, he gathered together a group of his friends and

went in pursuit. The two groups of tribesmen met in a large field near a high mountain pass that leads to the north. They fought a bitter battle that lasted more than three hours. As the sun went down the field was covered with many dead and wounded men, among them Adam Khan. Paion carried Adam back to his village, but he died two days later. He was buried at a place halfway between his village and Durkhanai's village.

Durkhanai was taken back to Paion's home. She refused to be his wife, but agreed to stay in his house. As the weeks passed Durkhanai became more and more frail and began to lose her strength and beauty. One night she left her room and made her way to the tomb of Adam Khan where the next day Paion found her body. Durkhanai was buried in the same tomb with Adam Khan. The people say that those who wish to play the *rubab* well must select wood for the *rubab*-pick from one of the trees that grew over Adam Khan's grave.

## Vocabulary

- |               |                        |
|---------------|------------------------|
| 1. Frail      | سست و شکننده           |
| 2. Fresh date | خرمای تازه             |
| 3. Prominent  | برجسته                 |
| 4. Pursuit    | تعقیب و پیگیری         |
| 5. Renown     | نام و شهرت، مشهور کردن |
| 6. Territory  | سرزمین                 |

## Questions

1. Which tribe was Adam Khan from? Which tribe was Durkhanai from?
2. What was Adam Khan famous for?

3. How did these two people, Adam Khan and Durkhanai, meet?
4. Why did Durkhanai refuse to be Paion's wife?



## The Forty Maidens<sup>8</sup>

Gul Bagh (Garden of Beautiful Flowers) is a lovely valley situated on the southern side of Kabul River, about eight miles from Kabul city. A shrine known as the tomb of forty maidens is located near this valley.

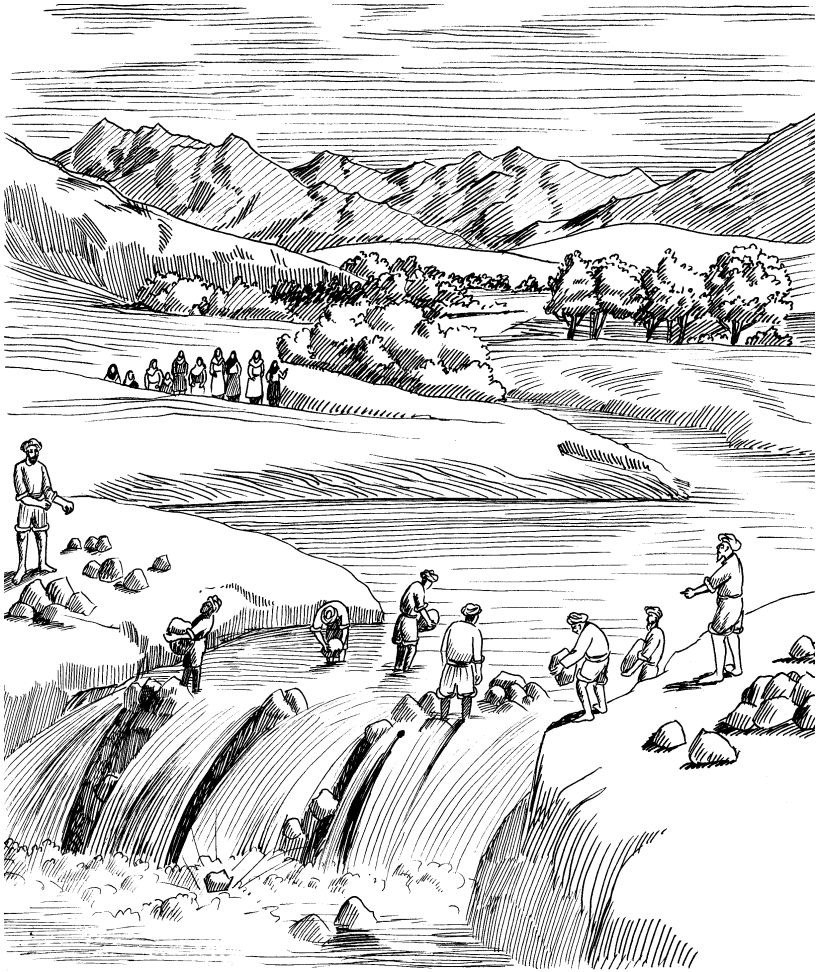
Many years ago, the men of Kabul had been trying to dam the river so they could irrigate their fields. They were unsuccessful to halt the flow of the river. One day forty young women showed up, who were on their way to a picnic. They said to the men, "All of you have tried very hard to dam the river; now let us try."

The weary men smiled and said, "Well, if you think you can succeed where we've failed, go ahead and try."

So the young women tied their flowing robes around their waists and set out to work. Slowly but surely, they were able to dam the river. As they were working, a hunter and his dog came to the shore and watched the women work. The young women noticed the hunter and uttered a prayer to God, "If this man has come here to look at the river and the dam, fine. But if he has evil intentions in his mind towards us, Almighty God, deliver us from any harm from him." At that moment, there was a sudden roar of thunder and the hunter, his dog and his weapons were turned into stone. They have remained as stone ever since.

---

<sup>8</sup> Adapted with permission from Barrett Parker and Ahmad Javid, *Fables from Afghanistan* (Amristar, India, 1972).



The young women finished their work with excitement and zeal. They knew God was helping them. When they had dammed the river and were about to leave, a band of unbelievers (infidels) suddenly arrived at the river, ready to attack the women.

Once again the young women cried out to God, "Rather than fall into the hands of these unbelievers, Almighty God, save us and take us yourself." Immediately the sky grew dark and thunder crashed everywhere. The wind roared through the

trees and the mighty river nearly washed away the newly-built dam. The unbelievers fled to the mountain and when the storm calmed down, the forty young women were found dead on the river bank near the dam they had built.

They say that you can view the stone image of the hunger and his dog in Gul Bagh. And nearby you can see the tomb of forty innocent young women. Today this tomb is cluttered with banners and flags.

## Vocabulary

1. Dam	بند آب، بند ساختن برای آب
2. Irrigate	آبیاری کردن
3. Maiden	دختر جوان و باکره
4. Weapon	سلاح
5. Zeal	شوق، غیرت

## Questions

1. What did the forty women do that the men had not been able to do?
2. Why did the hunter and dog turn into stone?
3. According to the legend, how did God help the maidens?



## Fateh Khan of Bost<sup>9</sup>

Many, many years ago, the king, Aslam Khan reigned over the city of Bost. Today, the ruins of Bost lie near Lashkar-gah, in Helmand Valley. Although Aslam Khan ruled merrily and his people lived in prosperity, the king had one great sorrow. He had no son. This became a serious impasse to him.

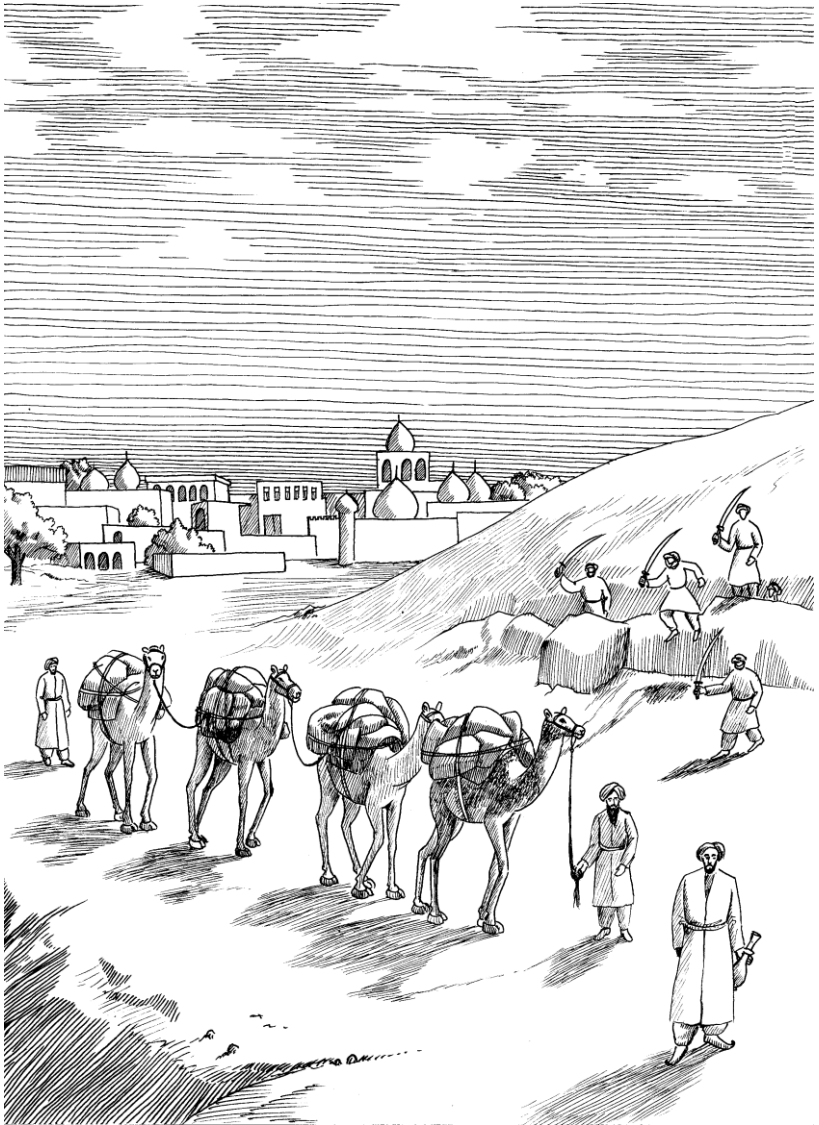
On a certain day a holy man arrived in Bost and gave the king a bushel of special apples. Aslam Khan and his queen, as well as the prime minister and his wife, each ate an apple. The king distributed the rest of the apples to the other members of his court. Lo and behold, after some time, the queen gave birth to twin sons. The minister's wife also gave birth to twins, a son and a daughter. Amazingly, children were born to each of the court members as well.

These children of the court grew up and became young, handsome men and beautiful ladies. The minister's daughter, named Rabia, was exceptionally beautiful. One of the king's sons, Fatah Khan fell in love with Rabia and they were engaged to be married.

As in many places, young men of the royal court knew little else but pleasure and sport. One day as the young men were in high spirits and fooling around, they watched the young ladies carrying jugs of water on their heads from the city well. In jest, the young men, including Fatah Khan, shot arrows into the water jugs.

---

<sup>9</sup> Adapted with permission from Barrett Parker and Ahmad Javid, *Fables from Afghanistan* (Amristar, India, 1972).



The girls were enraged and complained to Aslam Khan. The king was disgusted at his son, and when Fatah Khan joined his father that evening, Aslam Khan refused to let him sit at the desterkhwan. The enraged Fatah Khan stormed out, gathered his friends together and left the city that very night on



horseback. He took Rabia with him, as well as her brother and his twin brother.

When Aslam Khan heard that his son had left Bost, he was deeply grieved. He sent his messenger after them with a desperate plea – if you are determined to leave Bost, please go to the city of Mecca.

But before Fatah Khan saw the message, one of the young men on horseback slyly changed it to say that they should go to India. And so, they journeyed to India, traveling for many days until they came to a Mughal town ruled by a Muslim king. The young men decided to stay at the king's castle near the town. They drove out all the villagers and settled in their homes.

Some time later, as the Muslim king's caravan passed by, the young men who were like hooligans attacked the caravan, stole all the goods and killed the caravan driver. Furious at this assault, the Muslim king assembled his troops and attacked Fatah Khan and his men. The battle between them was long and intense. Finally they called a truce, but shortly thereafter, Fatah Khan assaulted the king's men again. Once again, the Muslim king of the Mughal town attacked Fatah Khan, this time more brutally.

When the bloody battle was over, Fatah Khan and all of his men had been slain. Rabia approached the Muslim king, asking him where she could bury Fatah Khan's body. The king grieved for the beautiful but lonely lady. He told her that she could bury Fatah Khan in the grounds of the castle, so that the gardeners would constantly tend the grave. Moreover, he said that she could stay in the castle as long as she desired.

The legend says that Rabia spent the rest of her life in the castle, caring for Fatah Khan's grave. When she died, she was buried in a grave near Fatah Khan.

## Vocabulary

- |               |   |
|---------------|---|
| 1. Assemble   | فراهم کردن                              |
| 2. Hooligan   | جوان اوباش و ولگرد                      |
| 3. Impasse    | حالتی که از آن رهایی نباشد              |
| 4. Prosperity | موفقیت و کامیابی                        |
| 5. Reign      | سلطنت و حکمروایی، سلطنت و حکمروایی کردن |
| 6. Storm out  | با عصبانیت بیرون رفتن                   |
| 7. Truce      | متارکه، توقف موقت جنگ                   |

## Questions

1. What was Aslam Khan's first problem? What was his second problem? And then, what was his third problem?
2. How did Fateh Khan and his friends behave to the young ladies of Bost?
3. Why did Fateh Khan leave Bost?
4. How did Fateh Khan behave in the Mughal town of India?



## Bagram's Quicksand and the Cave – Legend One<sup>10</sup>

According to legends, the ancient city of Bagram was built by Alexander the Great. The city is still famous for Buddhists

---

<sup>10</sup> Adapted with permission from Barrett Parker and Ahmad Javid, *Fables from Afghanistan* (Amristar, India, 1972).

statues. Along the range of mountains near Bagram, one hill of golden sand stands out, known as the hill of quicksand (literally: running sands). Some people in the area used to say that Imam Hanif Ghazi lives deep inside the hill.

The hill of quicksand is one of the most striking and magnificent sights of this area. The golden sand glistens and sparkles in the sun, as can be seen nowhere else. The legend says that the reason it is called the hill of quicksand is because even if the sand is blown away by the winds, it will return (run back) to its source.

At the foot of the hill, there is an entrance to a cave which no one dares to enter. The people in Bagram talk about a young girl who once entered the cave.

She was a very unhappy girl. Her mother had died and she was forced to live with her step mother who disliked her and punished her frequently. One day the young girl was gathering fresh grass near the cave, along with some of her friends. When she saw the entrance to the cave, she was drawn to it irresistibly. Still holding the fresh grass in her chador, she entered the cave. As she went further in to the cave, the cave became filled with golden light that grew brighter and brighter. On all sides she saw men working as if they were preparing for a great journey. In the distance she heard the sounds of drums. As she went deeper into the cave, she eventually came to a large room, where a man was seated on a dazzling throne. He was surrounded by a company of courtiers and soldiers. Horsemen in splendid armour approached the throne, to the sound of drums and clash of cymbals.

From a distance she heard a clear, kind voice address her, “My child, come forward and tell me how you have come here. Do you wish to stay or do you want to return to the other world?”

The girl replied, "I must return to my stepmother, but I would like to ask one favour from you, sir. Before I return, please say a prayer for me."

The people of the area believe that man was Imam Hanifa. He smiled at the girl and prayed for her, adding, "I have a request of you, too. When you return to the other world, I beg of you to say nothing of what you have seen and heard here today."

The girl promised, and in what felt like an instant, she found herself on the side of the hill, with fresh grass in her chador.

She hurried home sensing that life was very different from before and that much time had passed by. Her stepmother seemed much older and was shocked and bewildered to see her. She demanded that the girl explain where she had been. The girl replied that she had been collecting fresh grass which she carried in her chador. Her stepmother yelled at her, "This is impossible. Many years have passed by. Your friends who were collecting grass with you returned a long time ago. They've all married and have children by now. Now, girl, tell me what you have been up to?"

The stepmother insisted that the girl explain where she had been. She threatened to punish the girl if she did not speak up. The girl desperately tried to think of something to say but she could not satisfy her stepmother.

Reluctantly she started to talk about the cave and how she had entered it.

Suddenly she felt a paralyzing sensation come over her legs, as if they were stiffening. She looked at her legs and sensed that they were turning to stone. She wept in panic, urging her stepmother not to ask for more information. Instead, the old woman grabbed a camel's whip and threatening to beat

her, told her to continue. Perhaps the girl did not fully understand the danger she was in. She had always obeyed her stepmother and so she obeyed her again. As she kept on telling her story, gradually her legs, her arms and finally her entire body turned into stone.

To the stepmother's horror, the girl had turned into a cold stone statue.

Years ago, some of the older people in the area who were living near the cave said that when they were young their elders had talked of a stone statue of a lovely girl who was carrying grass in her chador, and every spring the grass in her chador was fresh and green.

From Fables of Afghanistan

## Vocabulary

1. Alexander the Great    اسکندر مقدونی
2. Bewilder                گیج و سردرگم
3. Cymbal                 دف، دایره
4. Glisten                 درخشیدن
5. Irresistible            سخت و قوی، غیر قابل مقاومت

## Questions

1. Describe the running sand (quicksand) of Bagram.
2. What did the girl see in the cave?
3. Why was the stepmother so cruel to her step-daughter?
4. Why did the girl turn into stone?



## Bagram's Quicksand and Hanifa – Legend Two<sup>11</sup>

The area known as Reg-e Rawan is located to the north of Koh-daman valley, between two mountains, Miyanshakh and Koh-e Zargar. These two mountains are north of Bagram city.

A large amount of fine sand lies between these two mountains and which can be seen from far away. The local residents have an amazing legend about this sand. When a storm blows through the area, people watch the sand as it moves over the stones and makes remarkable sound, like the sound of leaves and branches on a windy or stormy day.

The shrine-keeper of the area will explain that when you put your ear to the entrance of a ruined well, you can hear this strange sound of the moving sand. The shrine keeper believes that this is the sound of holy warriors (*mujahidin*) who have gone down into the well for rest and refreshment before they attack their enemy.

This shrine has an underground room called *chel-khana* (forty rooms). Its entrance is located near the well. The underground room leads to a narrow corridor which was used as an underground water way. When you enter this corridor you can hear the sounds of a horse neighing.

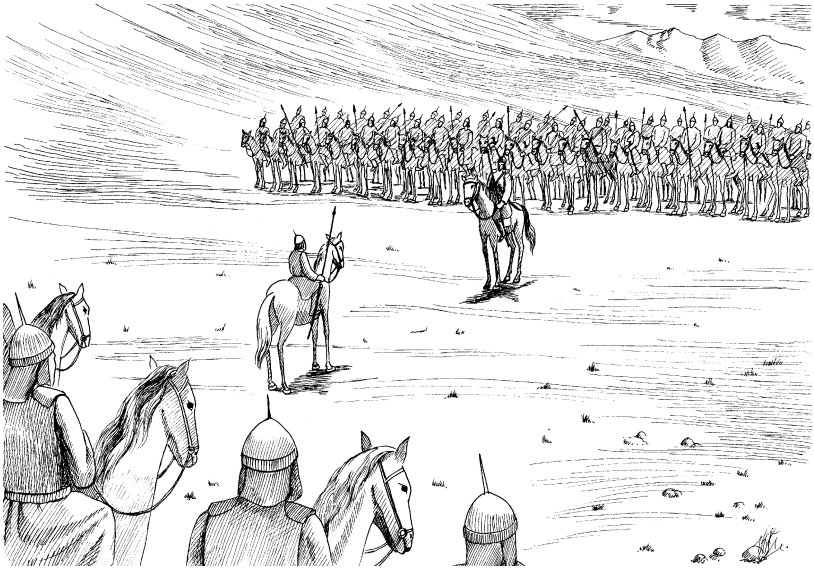
The legend spread among people of this area goes back to a battle fought by the warrior prince, Hanifa, the son of Hazrat Ali and Bibi Hanifa.

A certain pagan was living in the area. He had disobeyed the rules of Islam and was using the area of Reg-e Rawan as his stronghold. At that time prince Hanifa was a young man, but he had inherited military prowess and bravery from his

---

<sup>11</sup> Adopted from Dari text.

renowned father. He decided to defeat this enemy. Hanifa gathered his troops and led them toward the enemy. The prince was young and not familiar with the ways of battle. It was custom that when two armies were about to fight each other, the commanders of the opposing troops would enter the battle ground and boast of their own feats as well as those of their



ancestors. Prince Hanifa did not know who his famed father was, nor was he aware of this custom. The enemy's commander rode on his horse before the two watching armies. Shaking his sword high in the air, he proudly and loudly shouted out his ancestors' names, boasting of all their great battle feats.

When he was finished he waited for his rival. But there was not a word from Hanifa. The pagan sheathed his sword and cried out, "A hero like me does not waste his time with a person who does not know his name and knows nothing about his ancestors."

When he heard this mockery, prince Hanifa was very ashamed and deeply disappointed, though he made sure no one saw him weeping. He left the battlefield and went home. He sat near his mother and asked her to bake some bread for him. His mother, Bibi Hanifa, loved her son very much and had always wanted to tell him about his great father and his feats of bravery. However, according to a promise she had made with Hazrat Ali, she was not willing to reveal this secret. The poor woman tried not to ask him about the battle and not to upset her son even more. When the bread was ready, she took it to her son. Instead of taking the bread, the prince held on to his mother's hand and said, "I will not let you go until you tell me my father's name."

His mother wept. She could not bear it anymore. "Your father was Hazrat Ali, the son of Abu Talib. Go and with honor, declare you father's name and defeat the one who has insulted him."

Shocked at what he had heard, Hanifa kissed his mother's hands. He apologized to his mother for making her so upset. Then he rushed back to the battlefield and soon returned with great success and victory.

## Vocabulary

- |              |                   |
|--------------|-------------------|
| 1. Entrance  | مدخل              |
| 2. Neighing  | شبهه اسپ          |
| 3. Prowess   | دلاوری            |
| 4. Boast     | فخر کردن، لاف زدن |
| 5. Ancestors | اجداد             |



## Questions

1. When the wind blows over the quicksand, what happens?
2. When enemies met to battle, what was the custom of the commanders?
3. Why didn't Hanifa respond to the pagan warrior?
4. Who was Hanifa's father?
5. What are the similarities and differences between the two legends of the quicksand of Bagram?



## The Two Brothers, Asheqan and Arefan<sup>12</sup>

The tomb is situated in Old Kabul at the foot of a hill known as Char-darwaza. The two men who are buried in this tomb were named Asheqan and Arefan, sons of Zobair. The story goes back to the time of the first Arab invasion of Old Kabul. The Arab general named Abdul Rahim had appointed Zobair, known for his kindness and goodwill, as the head of Kabul administration.

Arab historians tell us that King Aradj, the Hindu ruler of Kabul at that time, refused to abdicate the throne, and so continued his rule even though the Arab Muslims were present in the city. Abdul Rahim, the Arab general, urged Zobair to convert the king to Islam.

---

<sup>12</sup> Adapted with permission from Barrett Parker and Ahmad Javid, *Fables from Afghanistan* (Amristar, India, 1972).

One day Zobair attended a royal gathering of dignitaries in Aradj's palace. The king welcomed Zobair warmly and asked about his sons, Asheqan and Arefan. It is said that the Hindu king appreciated Zobair's administrative skills, as he genuinely wanted to build a strong kingdom. However, Aradj was not ready to change his religion, and said that he would only consider adopting Zobair's religion if he could perform a miracle.

As Zobair was about to leave the royal gathering, some of the dignitaries asked the king about the new oven that had been constructed. The king led his guests to his courtyard, where he showed them a great outdoor oven. At this point, the king suddenly asked Zobair, "If your two sons were thrown into the oven for an hour, do you think that your God could save them from the heat?"

Without hesitation, Zobair replied, "Yes, I am sure of it."

So the king responded, "Let's try an experiment. If the test is successful, I will accept your religion."

The king ordered the oven to be heated and then sent the two children into the oven. Everyone waited for an hour near the oven, though Zobair held himself apart without showing any anxiety.

After an hour, when the oven door was opened, to everyone's astonishment, the two children walked out of the oven, each one holding a narcissus flower in his right hand. They presented the flowers to the king, who was deeply moved by their graceful disposition. Keeping true to his promise, the king adopted the new faith.

The king's authority over Kabul increased after this event.

It is said that shortly after this event, another miracle occurred to Zobair's sons. The two boys had a baby goat which became their companion in the games they played. One

day their father Zobair was entertaining a guest for dinner. When he realized they had no provisions, he ordered that his sons' baby goat should be sacrificed for the meal. Very reluctant to kill his sons' faithful playmate and not wishing them to witness its death, he ordered that Asheqan and Arefan play somewhere else.



As he was cutting the goat's throat, he saw the older son, Asheqan rushing towards him with horror on his face. Shocked at the sight, Asheqan ran to tell his brother what had happened. Arefan said, "Don't ask me about the goat, because its dead."

Asheqan didn't understand how Arefan knew this. Suddenly, without warning Arefan grabbed a knife and retold the scene of the sacrifice so vividly that he cut his own throat. Horrified at the sight of blood, Asheqan picked up the knife and cut his own throat as well.

When the parents discovered the bodies of their two young sons, their grief was unbearable. Nevertheless, they knew they

had to display a carefree attitude to their guest. In order to explain their children's absence, they said that the boys had gone to play elsewhere. Their guest demanded to see the children. He didn't accept Zobair's explanation and refused to eat till the children had returned.

Finally the parents explained the horrific tragedy to their guest. The guest insisted to see the children's bodies. After he had examined their bodies, he carefully rubbed their heads with his own saliva and breathed into their mouths. Immediately breath returned to the two boys, and they quietly rose up to play. Everybody was relieved and so the guest and the parents enjoyed the dinner with great delight.

When the guest was about to leave, he said goodbye to the two children and added, "From now on you two are a living guarantee against any epidemic that might break out in Kabul."

Asheqan and Arefan lived happy and useful lives, helping others. They died of old age, one shortly after the other. They were buried in the tomb which is called Masjid of Asheqan and Arefan, in Old Kabul.

## Vocabulary

1. Carefree spirit **خونسردی و بی تفاوتی**
2. Dignitary **شخص عالی مقام**
3. Horror **ترس و دهشت**
4. Miracle **معجزه**
5. Narcissus **گل نرگس**
6. Oven **تنور**
7. Provision **تهیه و تدارک**
8. Saliva **لعاب دهن**

## Questions

1. Who is Abdul Rahim? Who is Zobair? Who is Aradj?
2. What did Abdul Rahim want Zobair to do?
3. Why did Zobair and his wife display a carefree spirit after they heard that their sons were dead?
4. Where is the Masjid of Asheqan and Arefan? Have you ever visited it?



## The Tragedy of Bibi Mahroo<sup>13</sup>

Years ago two tribes lived close together near the present Kabul airport. The land to the east of the airport belonged to Malik Mir Afghan's tribe. The land to the west belonged to Malik Afzal Khan's tribe. The two tribes lived about two kilometers apart from each other.

Malik Mir Afghan had a very beautiful daughter, named "Mahroo." Malik Afzal had a handsome son known for his bravery.

One day as everyone celebrated Eid-i Qurban, a few elders visited Malik Afzal Khan. After lunch and tea, they told Malik Afzal Khan, "As you know, Malik Mir Afghan and you have had enmity between each other for many years. Now you have a young and handsome son and Malik Mir Afghan has a young and smart daughter. We suggest that these two youth get married which would remove this hostility and establish a long-lasting friendship between our two tribes."

Malik Afzal Khan accepted the elders' request and joined them as they went to Malik Mir Afghan's home. To show their

---

<sup>13</sup> Adopted from Dari text.

friendship and goodwill, they brought some bulls along with them for a sacrifice. Malik Afzal Khan and their companions were warmly welcomed by Malik Mir Afghan's tribesmen. The tribesmen from both tribes were delighted to hear of the reconciliation. Finally the enmity between these two tribes would end. After the meal, Malik Afzal Khan turned to Malik Mir Afghan and said, "As a way to end our enmity and hostility and in honor of our holy Eid and the honorable elders, I request you to accept my son, Azam Khan, as your servant (son-in-law). I have only one son and you have just one daughter. I hope the union of these two young people will be the seed of friendship between us and the cause for happiness for all our tribesmen."

Malik Mir Afghan accepted the request but asked for two weeks to discuss this issue with his daughter. After that, he would announce his final decision. All the tribesmen started shouting and shooting into the air to express their delight. That evening Malik Afzal Khan and his men returned to their village.

Malik Mir Afghan fully trusted his daughter and did not think that she would refuse his request. He called his wife and daughter and said, "As you know Malik Afzal Khan and I have had enmity for years. But he came to our home this Eid for reconciliation. He had one special request. I promised I would reply to his request in two weeks."

His daughter said, "I'm so glad that you've ended your long enmity, but please let me know what their request was."

"Not right now. I will tell you after Eid," replied her father.

Mahroo was a clever girl and she understood the depth of his words. She already knew that Malik Afzal Khan had a young son. Mahroo kissed her father's hands and said, "Father, I will wait for your message till the fourth day of the Eid."

On the fourth day of the feast, Malik Mir Afghan's daughter said to her father, "All the girls of the village are going to the fields to harvest the wheat. If you allow me I want to join them." Malik Mir Afghan kissed his daughter's face and said, "When I returned from the mosque, I saw a group of girls waiting for you outside the village. Go and do not keep them waiting. When you return, as I promised before, I will tell you Malik Afzal Khan's request."

Mahroo thanked her father and left. When the girls reached the fields each one got busy gathering sheaves of wheat. As Mahroo was working with the harvest near the end of the field, she heard two men beyond the trees talking with each other. Mahroo noticed a young man and an elderly father also harvesting wheat. Mahroo went close, greeted the elderly man and asked, "Are you a workman, Baba Jan?"

The old man smiled and replied, "No, my daughter. This is my plot of land near Malik Mir Afghan's field, and that young man, whose back is toward you, is my son."

"And so, what is your name, Baba Jan?" asked the girl.

He replied, "Khwaja Mohammed and my son's name is Khwaja Aziz. And what is your good name, my daughter?" asked the old man.

"My name is Mahroo and I am Malik Mir Afghan's daughter," she replied.

Hearing her name, Aziz suddenly stopped and turned around. At first glance, Mahroo attracted his attention with her lovely face. Immediately he fell in love her. The two tried to find the opportunity to talk together.

While looking at the two from the corner of his eyes, Khwaja Mohammed felt it was best to leave them alone. He said to his son, “My son, I need to get a drink of water and rest a bit. I will be back soon. Please continue gathering the wheat.”

“All right father, don’t worry,” his son replied.



Mahroo told Aziz, “For quite awhile, I’ve heard about you from the other girls in the village and from my parents. I always wanted to meet you. I see that everything I heard about you is really true.”

Aziz said, “My father is old. I always help him in the fields. If you want we can meet here every day.” They talked for a long time about different things.

Mahroo arrived home in the evening. After supper, her father turned to her and asked, “Dear Mahroo, why haven’t asked about the other tribe’s demand yet?”



“Father, today was the happiest day of my life, so I haven’t thought about your suggestion yet.”

Her father asked her why she was so happy. She replied that she was happy because she had reaped a large area of the field that day, and then added, “I will go there till the end of the harvest.”

Her father agreed but added, “You know, Malik Afzal Khan asked for you to marry his son when he visited our home.”

Mahroo said, “You asked for two weeks time. I also need a week to think about it.” Her father accepted her request.

The next day Mahroo joined the village girls again. As soon as she arrived at the field, she saw Aziz waiting for her impatiently. They met each other and talked for hours. As they talked, she mentioned Malik Afzal Khan’s demand - that he had come to their house and ask for her to marry his son. She added that she had asked her father for a week to think about it. She added, “I wish we had met each other long ago. Now my father has given them a promise. I don’t know what our fate will be.”

Aziz said, “Dear Mahroo, I fell in love with you a long time ago. I’ve liked you for a long time. My dream has finally been fulfilled. If you marry with Malik Afzal Khan’s son, you will be responsible for what happens to me.”

“Why are you talking like this, my dear? I can’t live without you even for a short time. God is great. We have some time yet. I’ll do something. Don’t worry,” she said.

“What will you do?” asked Aziz.

“Don’t worry; I’ll tell my mother that we’re meeting. I’m sure she will support us.”

The two continued to meet for several days. One day Mahroo’s mother told her that someone had come from Malik Afzal Khan’s tribe that day and asked for her father’s final

decision about Mahroo's engagement with Malik Afzal Khan's son. She added, "Your father asked me if you agreed. I told him that I haven't talked with her about this yet. I asked your father for three more days. He got angry and sent Malik Afzal Khan's home. He said he would tell them in three days."

"Even though Father has lots of wealth, he still wants more money," Mahroo said.

"Why you are talking like this, Mahroo? We love you more than ourselves. We only want your happiness and prosperity," her mother replied.

Mahroo said, "But mother, listen to me. A week ago while I was harvesting wheat, I happened to meet Aziz, the son of Khwaja Mohammed. I want to get married to him."

Mahroo's mother replied with astonishment, "I swear to God that every woman in this village speaks highly of him. They say that he is the only one deserves to marry Mahroo."

"This week we have met each other everyday. I told him about Malik Afzal Khan's son. Aziz said that if I married Afzal's son he would commute suicide. If Aziz would do that, then my life wouldn't mean anything. If you really want my happiness then please tell Father that he should talk with Aziz's father," said Mahroo.

While mother and daughter were talking, suddenly Malik Mir Afghan entered the room and said with a smile, "I heard everything you said." He kissed Mahroo's face and added, "My daughter, I am not afraid of enmity with Malik Afzal Khan. My only wish and desire is your happiness. I will send someone to Khwaja Mohammed right away and request that he and his son come here tomorrow so we can discuss your marriage."

Father's words were far more than what Mahroo had expected. Utterly excited, she kissed her father's hand and

with a blush in her face she left the room. That night Mahroo couldn't sleep.

When Khwaja Mohammed received the message from Malik Mir Afghan, he worried, wondering why Malik Mir Afghan had sent his men so late that evening. Aziz was also concerned about it. Khwaja Mohammed knew about his son's secret visits with Malik Mir Afghan's daughter. He told Aziz that he was afraid that it may have caused trouble. He advised his son to go to one of the shrines the next day, either the Pacha Saheb or Paimonar shrine. Aziz disagreed and said, "If Malik Mir Afghan says anything to me, I will tell him to ask his daughter."

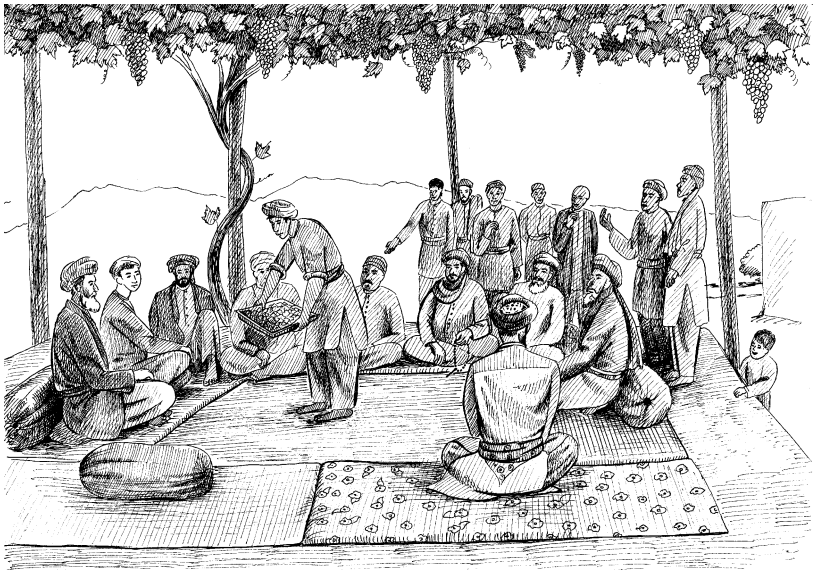
The next day they both went to Malik Mir Afghan's house, each of them deep in thought. They noticed that about twenty elders were in the guesthouse, wondering why Malik Mir Afghan had summoned them in this early morning.

After morning tea, Malik Mir Afghan told his guests, "I have troubled you elders because I want to make an important announcement. As you are aware I've had enmity with Malik Afzal Khan for a long time. But when they come to my house during Eid and asked that my daughter marry his son, we became friends. I asked Afzal Khan for two weeks to think about the engagement proposal. It is now clear that my daughter does not want to marry Afzal's son. She wants to get married with Khwaja Aziz, son of Khwaja Mohammed. I have agreed to my daughter's wish. Each one of you is witness that Khwaja Aziz is a young man of good character and everyone in our village is happy with him. So I intend he marry my daughter.

Malik Mir Afghan said to Khwaja Mohammed, "Congratulation on your new bride." Then he presented a tray of sweets for all the guests. Khwaja Aziz stood up and kissed Malik Mir Afghan's hands.

Now it was time for the engagement party. Malik Mir Afghan ordered musicians to come and a bull to be slaughtered for the party. Soon, everyone could hear the drums and trumpet (*turnai*) from the village. All the villagers, young and old joined the party.

Malik Mir Afghan sent ten men led by Abdullah with a tray of sweets to Malik Afzal Khan's village to inform them of his decision.



As the horsemen came close, the villagers informed Malik Afzal Khan of horsemen approaching their village. Malik Afzal Khan thought that they must be Malik Mir Afghan's men with the message of his consent for the marriage and the sweets as a sign of celebration. To express his excitement, Malik Afzal Khan ordered his men to fire in the air.

In all this noise, Malik Afzal Khan shouted to his son, "Congratulation on your engagement! Go and take the sweets from them." But the leader Abdullah said, "You are wrong. These sweets are for Malik Mir Afghan's daughter's

engagement with Khwaja Aziz, son of Khwaja Mohammed. We're inviting you to take join them for the wedding ceremony."

When Malik Afzal Khan heard this, he became enraged. Taking out his knife from his pocket, he cut his finger and bloodied the sweets. He said to Abdullah to tell Malik Mir Afghan, "Let this be a sign that our enmity has started once again. I swear to seize his daughter on her wedding night and bring her here by force. If I fail to take my revenge, consider me a coward."

When the men returned and related to Malik Mir Afghan what had happened, he was very upset at Malik Afzal Khan's reaction. He said, "Friends, Malik Afzal Khan has revealed who he really is. It's not important if he refuses to join our wedding party."

The engagement party continued through the night and the next day. The musicians sang folk songs and the villagers fired shots into the air to express their joy. Two months later, it was the time for their wedding ceremony.

When Malik Afzal Khan heard the wedding was to take place, he planned to take his revenge. During the wedding ceremony, villagers were visiting with each other, music was playing and guests were dancing. Everyone was having a great time. Suddenly gunmen from Malik Afzal Khan's tribe, including Afzal and his son, attacked the wedding party like a thunderstorm. In an instant, they killed Malik Mir Afghan and Khwaja Mohammed and wounded others. Khwaja Aziz survived the attack but when he saw his father and father-in-law's bodies, he became furious. Together with his close friends he chased after the attackers. The two rival tribes fought fiercely. At the bottom of the hill, in front of today's airport, Aziz killed Malik Afzal Khan and his son. He climbed to the top of the hill from where he showered his enemy with

gunfire. Suddenly a bullet hit him, striking his heart. In a moment, he was dead.

Mahroo heard the tragic news of Khwaja Aziz's death, but was determined to find out if the news was true. She climbed the hill and saw Aziz lying on the ground. Mahroo screamed and hugged the body. Weeping uncontrollably she said, "Why did you leave me on our wedding night"?

Just then, a bullet struck her. She cried, "O God, may you destroy the home of the cruel one who ruined our happy days."



While she clung to her lover, she breathed her last.

After the fighting was over, people climbed the hill and saw the two lovers' bodies clinging to each other. Everyone wept at the sight of the two youth whose lives had come to such a sudden and tragic end.

The burial ceremony was prepared for 6 o'clock that same day. The mullah who had officiated at their wedding ceremony (*nikkah*) a few hours earlier was at the cemetery to perform the

funeral (*jinazah*) prayers. Two new graves were dug beside each other. People tried to separate the two bodies, but they couldn't. Finally the mullah ordered that they both be buried in one grave.

Since then, the hill has been called Bibi Mahroo Hill and it is called by that name to this day.

## Vocabulary

- |                         |                     |
|-------------------------|---------------------|
| 1. Burial ceremony      | مراسم تدفین         |
| 2. Enmity               | دشمنی               |
| 3. Feast                | عید                 |
| 4. Reap                 | درو کردن            |
| 5. Reconciliation       | مصالحه و آشتی       |
| 6. Refuse               | رد کردن             |
| 7. Sheaf of wheat       | دسته گندم           |
| 8. Suitor               | خواستگار            |
| 9. Take (one's) revenge | انتقام خود را گرفتن |

## Question

1. Which two tribes had enmity with each other?
2. How were they going to end this enmity? Do you think this is a good way to make peace?
3. Who did Mahroo want to marry?
4. Why did Malik Mir Afghan accept his daughter's desires? Should he have forced her to marry Malik Afzal Khan's son?
5. What happened at Mahroo and Aziz's wedding?

6. Could the attack from Afzal Khan have been prevented? How?



## Zeba and Sher Khan – Telepathic Love<sup>14</sup>

This story, told by people of Kapisa and Parwan, dates back about 500 years. It originates from the district of Darwaz, a populous and prosperous area of Badakhshan at that time.

The ruler of Darwaz was a kind man, but died when his family was still young. His wife, Sharaf Banu, known as one of the most learned women in the area, trained her children - six sons and two daughters - so that each one became an expert in a field of knowledge. Sharaf Banu was also a poet and not even the famous calligraphers of Takhar and Badakhshan surpassed her beautiful handwriting.

Ezzat Khan, the eldest son of the family, was a respectable learned man and an excellent craftsman in wood craving. He lived with his wife and children in a fort next to Sharaf Banu's fort.

Naser Khan, the second son, was a kindhearted farmer and well-known for his skill in architecture. He owned some of the best breeds of oxen and cows on his farm.

The third brother was Mohamed Agha, a brave horseman and a champion wrestler in the whole region. He usually won the *buzkashi* games in the area and his horse was known

---

<sup>14</sup> Recorded and written by Gul Ahmad Shefta, translated into English by Sabzikar



throughout Badakhshan. A man of good taste and a skilled *danbora* player, he was also a reputed hunter of partridges, wild deer and mountain rams.

The younger twin brothers, Pat Khan and Abdi Khan, were both well-built and industrious. They always worked their land and raised cattle together. They married two sisters from the land of Kishim.

The two daughters were called Dur Banu and Gul Banu.

Sharaf Banu's youngest son was Sher Khan, a well-built and handsome youth with a kind heart. Since he was the youngest and had not yet married, his mother paid close attention to him. Sher Khan had studied in the *madrasa* of Takharistan and was a poet like his mother. He kept to himself and showed little interest in horse-riding. He used to share his crops with the poor. Sharaf Banu had prepared a wooden loom for him to weave fabric and keep him busy. He weaved some of the finest silk, cotton and woolen clothes.

Sher Khan was often silent and sad which bothered the family. One day, he unveiled an astonishing secret to his mother and his teacher Mirza Noorudin. He said he had been in love with a lovely girl for many years but had never even seen her. However, he visited her regularly in his imagination and heard her speak from a distance. His elder brothers thought that he was obsessed with spirits, while others considered him mad or a plain liar. His teacher, however, believed it was possible to have an extrasensory relationship with somebody, even from a long distance.

Mirza spent more time with his student and asked him some specific questions. Sher Khan told him about strange conversations he had with the girl. He said, "For years now I've had these imaginary thoughts. When I am in the meadows or at work on the loom or walking among the fields, suddenly I hear a girl talking to me, with a very musical and tender voice.

One day she called, ‘Sher Khan, Sher Khan! Do you hear me? I’m Zeba, your Zeba, come to me.’

I called back, ‘Zeba, my beautiful Zeba, where are you?’

‘Where are you Sher Khan? I’m with you, I’m always thinking of you.’

‘My beautiful Zeba, I’m in Darwaz. Do you hear? In Darwaz!’

‘Where is Darwaz?’

‘Darwaz is in Badakhshan up in the north.’

‘Sher Jan, I don’t know where Darwas is. I’m in Shutol, do you know where it is? Shutol! It’s a beautiful valley, I think it’s in Parwan. Dear Sher Jan, come south, towards me. Look for me and find me. I’m waiting for you. I can’t live without you any longer. Oh Sher Jan, do you love me?’

‘Zeba Jan, I’ve been madly in love with you for years, but I can’t find you. Are you alive like others? Do you breathe?’

‘Sher Jan, I’m sure you must be real like me. Why don’t you find me?’

‘I will find you Zeba!’

Sher Khan urged his teacher to take him seriously and help him. Mirza Noorudin assured him that he was not mad and would try to help him. He introduced his young friend, Hakim Bay, who was a trader and traveled to many different cities, to Sharaf Banu. They asked Hakim Bay if he knew a place called Shutol in Parwan. Hakim Bay remembered that when he was a young boy, he had accompanied his father to Parwan for trade. They had climbed a mountain and from the peak viewed a lush green valley covered by tall oak trees on both sides. The owner of the place had said that the green valley below was called Shutol. Mirza Nooruddin reassured Sher Khan that there really was a place called Shutol in Parwan.

As the relationship with Hakim Bay and the family developed, he got engaged with Dur Banu, Sher Khan's sister, with the blessing of the entire family just before he left for Baharak for more trade.

One pleasant spring evening, the entire family joined Mirza in the great fort to discuss an important matter. Sharaf Banu suggested that their family should leave Darwaz and choose a



better place to live to the south large enough for her children and grandchildren to settle. After discussing the matter throughout the night, they finally decided to move south. Sher Khan was the happiest of all. The following night, Sher Khan visualized his beloved Zeba again. Sher Khan said,

‘My darling Zeba, where are you? Do you still remember me?’

‘Yes my Sher Jan. If I don't remember you, who would I remember!’

‘Dear Zeba, I'm so glad. My mother has decided that we should all move south. We are coming down there.’

Zeba didn't answer.

'Zeba, why don't you speak? What's happened? Oh dear, now that I'm so happy, you're quiet!'

'Sher Jan, I can't speak. I'm so overjoyed. I feel you are coming near to me. Come, my dear, come!'

'We're coming. We will soon leave this place.'

'Sher Jan, my mother knows everything. She knows that I'm not mad but a healthy girl.'

'But my mother still does not believe it, yet we are coming to you Zeba!'

One clear spring morning, the people of Darwaz heard bell chimes swinging around camels' necks. Women and children murmured as Sharaf Banu and her sons and their servants sadly looked back at Darwaz. The caravan began to move, 182 persons, with 200 horses, 34 cows and oxen, eleven flocks of sheep, fifteen camels, five bulls and about 400 fowl along with bundles of clothes, house-ware, food and other necessities.

During the two months of travel the large family crossed valleys, plains and mountains until they reached the foothills of the snow-covered Khawak Mountains. They were weary from the long travel on horseback. Hakim Bay, who knew the way, had led them. When they entered the green Panjsher valley, the Khan of Panjsher, welcomed the family warmly and entertained them as guests for a week. As they started on their way again, Sher Khan, lost in his own world, kept whispering with Zeba who asked him,

'Sher Jan! Where are you? Come.'

'My dear Zeba! I'm so excited, we're getting nearer. We are near the snow-covered pass of the Khawak and Panjsher valley, which follows the roaring Panjsher River.'

‘I am so glad the distance between us is getting shorter. I’ve told my mother you’re coming. Sher Jan, my mother doesn’t laugh at me anymore when I tell her about you. I’m really happy and so lucky.’

‘Oh Zeba, if I had wings, I would fly towards you.’

‘No, Sher Jan. Don’t rush. I feel happy with every step you take. I’m waiting.’



Sharaf Banu watched her son talk to himself and worried for him. As the caravan moved along, at one point, Gul Banu signaled to them from the end of the valley, urging everyone to hurry up. The horses galloped ahead and crossed the rocky paths till they reached the end of the valley where Gul Banu was waving at them. She pointed to the beautiful green valley down further down, which stretched as far and wide as the eye could see. Two silver-colored rivers, cutting their way through the rocks, joined together and continued to flow through the cool green valley.

“This area attracts me, mother,” said Gul Banu. “What a beautiful valley, like Baharak, your birth place. It feels like we’ve reached Baharak in Badakhshan.”

“Yes, very much like Baharak,” said Sharaf Banu. “Whatever this place may be called, I’ll call it Gul-bahar after my daughter Gul Banu and my birth place Baharak. We’ll stay here and build up this lovely valley, Gul-bahar. Green and ready for farming as far as the eye can see. And beyond this valley, at the foot of those hills, I see another beautiful valley which I’ll call Dur-nama after my daughter Dur Banu. Let’s settle down, here in Gul-bahar and Dur-nama.”

The family built its first fort on a hill called Kohna Deh (old village). Each son went to a certain part of the valley to plow the land and build his own house. Ezzat Khan settled near the river. Naser Khan started his work near a small mountain. The twin brothers, Pat Khan and Abdi Khan moved to a lovely gorge in the valley. Sharaf Banu selected a place at the end of the valley where the river was wide and shallow for Mohamed Agha. And Sher Khan planted an orchard near his mother’s fort. They planted hundreds of mulberry trees and set up a wooden loom for weaving in one corner of the orchard. Sharaf decided that each of her sons, Ezzat Kheil, Naser Khan Khail, Pat Khail, Abdi Khail and Sher Khan Khail should arrange a night of marriage celebrations for her daughter, Dur Banu.

Once again Sher Khan heard a voice ...

‘Sher Jan, Sher Jan!’

‘My dear Zeba, we are so near to you!’

‘Sher Jan, why don’t you come? Don’t you wish to see me?’

‘I want to see you! I can’t bear being separated any more. I’ll see you soon.’

‘I’m waiting for you. I feel you. I think I can touch you, Sher Jan, please come soon, I’m getting sick. I want to see you close. I want to clasp your hands in mine.’

‘Oh Zeba, I don’t want anything to happen to you. I’ll hurry as much as possible.’

‘Do you promise?’

‘Yes, I do. I swear, please wait for me.’

Sher Khan was very worried when he approached his mother. He pleaded with her that they should move further. After she counseled with Mirza Nooruddin and Hakim Bay, they decided to move towards the Shutol valley in order to please Sher Khan.

On the following night Sharaf Banu, Mirza and Sher Khan mounted their horses and led by Hakim Bay, they followed the way to the twisted valley of Shutol. It was difficult terrain. After several hours of painstaking riding they reached Shutol. At this point, Hakim Bay didn’t know where to go, which particular part of Shutol they should proceed to. Just then Sher Khan’s secret dialogue with Zeba began again.

‘Zeba Jan, which path shall we take?’

‘Sher Jan, take the path to your right.’

Now, with Sher Khan in the lead, they proceeded to the right. Sharaf Banu wept quietly to herself, because she thought her mad son was heading nowhere. Yet she was ready to accept hardship so her son could be happy.

Once again Sher Khan heard Zeba’s musical and melodious voice,

‘Sher Jan, look at that mountain, beside that large lavender rock. Do see that house painted in white?’

‘Yes, my darling. I can see it. A tree stands in front of it.’

‘I’m in that house. Be quick my dear, because I wish to see you. I’m dying to see you. If you delay, I don’t think you’ll see me.’

‘No, no Zeba, please wait. We are very close.’



Sher Khan asked his co-travelers to head towards the white house near the lavender rock, with a tree near the door.

When they reached the house, an old man and woman came out to welcome them. The old couple asked them what they wanted. Mirza Nooruddin asked the old man if he was Zeba’s father. Amazed, the old man asked him what he meant by this question. Of course he was her father, but who were these strangers?

Without waiting for them to answer, Sher Khan rushed into the house and shouted, ‘Zeba, my own Zeba, where are you?’

Sharaf Banu, Mirza and Hakim Bay could not say a word when they heard a faint voice from inside the room, ‘Sher Jan come in, I’m here. I’m sick. I can’t get up.’



When Sharaf Banu went inside, she noticed a beautiful but weak girl lying on bed. When the girl saw her she asked Sher Khan who the lady was. With tears running down her cheeks, Sharaf Banu introduced herself as Sher Khan's mother. She planted a tender kiss on Zeba's forehead. She now believed that a girl named Zeba really did exist, and that her son was not mad. She watched with amazement as the two lovers stared at each other.

The two smiled for the first time.

They celebrated Sher Khan and Zeba's wedding ceremony the same night as Hakim Bay and Dur Banu's wedding in Gulbahar valley.

Zeba was faint and weak no longer. Her success in love cured her illness. She became a most beautiful girl as her name Zeba means.

The following night, the two brides left for their new homes with their husbands. Sharaf Banu smilingly advised Sher Khan and Zeba not to pass on their story of imaginary, extrasensory love to their children, but to keep it as a secret.

Zeba answered, "Our love was clean and selfless love. It is better for us to tell it to our first son so that the story will live on in the hearts of the coming generations."

Whenever you ask natives of Shutol about their origin, they will immediately answer, "Originally we came from Darwaz." And the love story between Sher and Zeba remained on the tongues of (was spoken of by) the people for years to come.

## Vocabulary

1. Architecture      فن معماری
2. Calligraphy      خوش نویسی، خطاطی
3. Extrasensory      فراتر از احساس معمولی

4. Faint	ضعيف، ضعف کردن
5. Imaginary	خیالی
6. Loom	کارگاه بافندگی
7. Meadow	چمنزار
8. Oak tree	درخت بلوط
9. Orchard	باغ میوه
10. Partridge	کبک
11. Plain	دشت و بیابان
12. To plow	قلبه کردن زمین زراعتی
13. Visualize	متصور ساختن

## Questions

1. Where is the valley of Shutol?
2. How many sons and daughters did Sharaf Banu have?
3. Why was Sharaf Banu worried about her youngest son, Sher Khan?
4. Who was Mirza Nooruddin? Who was Hakim Bay?
5. How did Sher Khan and Zeba communicate with each other?
6. Why did the family move from Badakhshan to Parwan?
7. Do you think imaginary, extrasensory communication is possible?



## The Tragic Fall of Ghulghula<sup>15</sup>

---

<sup>15</sup> Adopted from Dari text.

The city of Ghulghula spread out across Bamiyan province to the south of the two Buddha statues. The king, Sultan Jalaluddin Khwarazam-Shah, also known as “Khuda Banda” (the servant of God) was the last ruler to govern Ghulghula. Ghulghula was the last barrier for Genghis Khan in his quest to reach and invade India. Genghis was determined to remove this obstacle from his path. This magnificent city was completely devastated in 1221 AD by the great Mongol conqueror, Genghis Khan and his cruel army.

The king of Khwarazm, Sultan Jalaluddin, was known as kind and gentle ruler, and the subjects in the nation, farmers, craftsmen, and merchants, lived in prosperity and peace. The people of Bamiyan loved and respected their king, expressing loyalty and devotion to him. The king’s youngest wife, very beautiful and loved by the king, had died recently. She had given birth to one daughter.

Jalaluddin had many daughters but none of them compared to Laily Khatun, his youngest daughter. Not only was she attractive and beautiful, but also extremely intelligent. She enjoyed considerable influence over her father because he had given her special position and authority.

In every affair of his kingdom including major decisions, the king asked his daughter’s advice and input. He trusted her judgment and wisdom. The courtiers grew jealous which led them to plot her downfall. But the clever Laily Khatun managed to deflect every scheme against her as she knew their intentions.

If the young princess was even slightly suspicious of a courtier, she immediately asked her father to remove the courtier from his position. As a result, many high ranking officials were banished to remote areas of the king’s domain.

Inside the palace the courtiers, disposed against the princess, continued to plot her demise. On one special day the

princess became more aware how serious the courtiers were in their conspiracies, when her father asked her for advice about his upcoming marriage. She soon realized that this marriage was cooked up by her rivals' efforts. She did not approve of this marriage at all. With a new queen in the palace, she realized that her position would be in danger. She tried to prevent her father from getting married, but it did not work. The king was determined to get married.

The princess despaired when she realized she couldn't keep her father from the marriage, especially when she found out that her father had sent a messenger to the Ghazni kingdom to ask for the new princess' hand in marriage. Laily withdrew to her room to ponder the new situation.

Suddenly an idea came to her mind. She immediately sent a messenger to her father, the king Jalaluddin. She mentioned the beautiful garden where the king had often taken refuge during sad periods of his life. He had built this garden with special care and attention. She asked him to build a new palace for her where she could take refuge away from the affairs of the court.

The king responded positively to his daughter's request which he thought could perhaps remove the misunderstanding between them. Laily requested that she supervise the architects and builders of the new palace. The king accepted this request as well. And so, in the center of this beautiful garden they built a magnificent palace with four massive watchtowers and high walls surrounding it. The king decided to hold a big party in honor of his daughter when she entered the new palace.

As the day of celebration arrived, the capital city of Khwarazmshah stirred with excitement and activity. During the celebrations, an old woman with a wrinkly, dirty face appeared in the crowd. The guests recognized her as the princess' special maid. She knew how the proud princess felt,

even better than Jalaluddin. She told the crowds that the princess had suddenly become sick. In fact, Laily's condition was serious.

The sad news of the princess' illness quickly spread across the city and soon reached the king. Jalaluddin anxiously went to see his daughter. When he entered her room and saw his daughter's sunken eyes, he was touched and deeply pained. Ignoring his royal and powerful position, he knelt beside his daughter's bed.

Very worried at his daughter's sudden sickness, the king told his messengers that he was delaying his daughter's move to the new palace. He summoned his sages and doctors who were soon busy caring for his daughter throughout the day. However, despite their efforts, the princess' condition did not improve.

Days passed and the princess grew desperate from her illness and loneliness. She asked her father for permission to move to her new palace. With tears in her eyes, she said, "Despite all that you've done, I'm not getting better. I am doomed to misery. Why I shouldn't make use of my new palace? Its beauty and lush gardens will be a great place to rest. Also I can watch and enjoy the entire city from the palace windows. I'm sure I won't be there for long."

She moved to her palace. Everyday she sat high up on the palace and watched the beautiful view around her. She gazed at her father's palace for hours, where she had spent many happy moments of her life. But Jalaluddin did not ask her advice for government affairs anymore. He knew that her talent and wisdom had been tarnished. The beautiful young girl was now isolated from the rest of the royalty and the courtiers.

One spring day a holy man traversed the long road from Herat to Bamiyan with seven of his followers and settled in the



Bamiyan valley. The people of Bamiyan brought their sick to him for healing. His fame spread through the valley and reached to the king. Despite objections from the court officials, the king decided to meet the holy man personally.

When the king approached the holy man, the man asked the king to sit down. Before the king could mention his concern, a

rider covered with the dust and sweat, suddenly appeared from the Ghulghula palace bearing the incredible good news that his daughter was healed.

Jalaluddin wept with joy, not knowing how to thank the holy man. The king hurried back to his palace by foot and hugged his daughter. She was really healed! The king was speechless as he caressed her feet softly.

Now that princess had recovered, there was nothing to keep the king from his marriage plans. His messengers were soon on their way to Ghazni where they were warmly welcomed. Jalaluddin planned to go to Ghazni as soon as possible to arrange for his marriage and bring his new queen back to his court. He appointed his wise minister, Amir Omar Khordi, as his deputy and departed to the Ghazni's court with other officials. The young princess was shocked and upset at her father's sudden decision. Again she hid herself in her palace and planned to take revenge on her father. She spread false rumors to destroy the reputation of Omar, the king's deputy.

One summer day something terrible happened, which shook the stillness of the valley. People heard that cruel Mongol aggressors led by the great conqueror, Genghis Khan, were marching to Ghulghula. The people knew that death and destruction lay before them. This threat gave the malicious princess a new idea. She looked for a way to negotiate with the commander of the Mongol warriors and work out a compromise.

She sent many messengers to Genghis Khan but none of them ever came back. The Mongol commander killed everyone, but the princess continued her efforts to approach him. She immediately killed any servant who refused to take her message to the enemy. Gradually her palace grew empty. She and her maid remained alone because the rest of her servants fled from her cruelty.

Zohak, a city near Ghulghula, had always stood as a stronghold for Ghulghula, but now Mongol warriors had surrounded it. Now the cruel Mongol warriors could attack Ghulghula directly. Princess Laily Khatun jumped with delight on her palace rooftop as fierce fighting broke out between the two sides.

Genghis Khan's warriors, who had not expected such resistance from Bamiyan, let their horses free in the desert nearby (This place is known to this day as Genghis desert, near Kohmard, Dasht-e Safid and Surkh Qala). Having misjudged this resistance, the Mongols suffered a huge loss and were facing defeat.

Jalaluddin's warriors intensified their defense. The entire city of Ghulghula was terrified at the enemy's barbaric raids and rushed to defend their king's palace. The princess watched the bloody battle with delight. She impatiently waited for her father's warriors to be defeated.

The cruel aggressors, amazed at Bamiyan's heroic resistance, wondered if they could defeat the palace's strongholds. The Mongol warriors were about to withdraw and flee. At this sensitive moment Laily Khatun, the daughter of Khwarazm's great emperor, King Jalaluddin, committed a treasonous act, laying the groundwork for the empire's downfall by her own doing.

Alas! She sold her father's great empire to his enemy. Burning with greed and jealousy, she wrote a letter to the enemy commander, inviting him to take refuge in her own palace. She also gave him a sinister plan of how he could enter her palace by revealing the secret entrance to the palace through the watchtowers. In the letter she explained how the Mongol warriors could stage off the Bamiyan defenses by blocking off the underground streams that fed the city.



The princess tied the letter nervously, but carefully to an arrow and shot the arrow to the Mongol warriors. The arrow landed among the warriors and soon found its way to Genghis Khan. Ghulghula, its palace, watchtowers and defenses, fell in a few days due to lack of water. Genghis Khan cruelly revenged the Ghulghula residents and then set up his rule in



the princess' palace. He warned the princess that she could save her life in one condition - she must not leave her room. The greedy princess, disregarding how her father's empire had collapsed and ignoring the groans and cries of her people, was extremely pleased at how she had taken revenge on her father. Every day she wore her best jewelry and her loyal maid dressed her up like a bride. She constantly changed her attire, trying to attract the attention of a Mongol warrior.

A few days passed but nothing changed for the two miserable ladies. The Mongol soldiers placed some food in front of their room every morning, a loaf of bread with special liquor and water. Although the proud Bamiyan princess and

her old maid didn't appreciate this treatment, they did not dare to complain. Gradually they were both overcome with distress, too afraid to sleep.

Seven days had passed since Ghulghula fell to the Mongols. One day the two ladies heard a strong knock on the door. Fear gripped them, but soon they found out that the warriors wanted to take them along. A deadly silence hung over the desolate and smoldering ruins of Ghulghula. The massacre of Bamiyan had lasted for seven days. Genghis had ordered all the citizens of Bamiyan to be killed, even the animals.

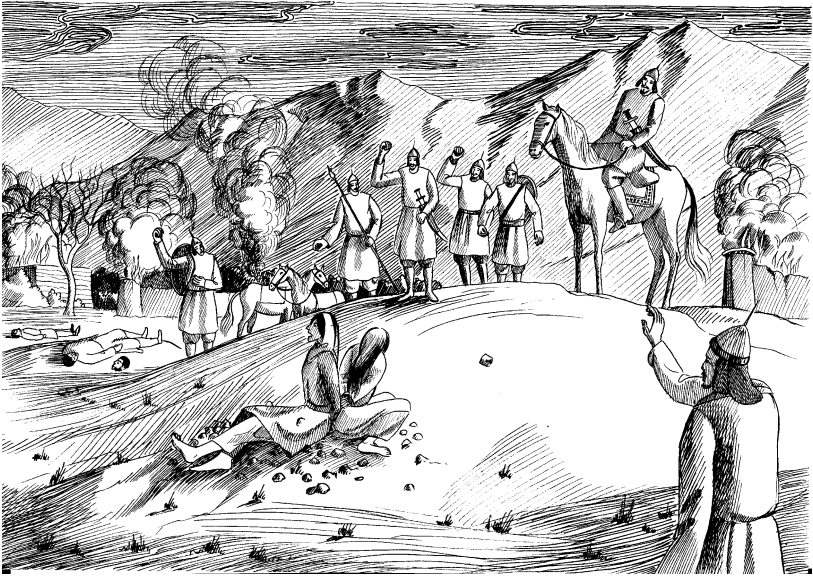
Suddenly the princess' door opened with a powerful blow. Two men with horrible faces appeared at the door. One man entered the room and looked around. Other horrible-looking men appeared. The princess tried to escape but fear overcame her and she fell down unconscious. Mongol soldiers brought her to the palace courtyard. After robbing her costly jewelry, they tied her up on the back of a horse. For the first time Laily Khatun wondered to herself, "What will they do with me? Do I have the power and strength to make this fateful journey?" The Mongol commander was heading to "Cheshme Pahlu" spring to join with his fellow soldiers who had gone ahead. Genghis Khan and his son Chaghatai Khan rode ahead while ten armed soldiers surrounded the miserable ladies.

With every step, the horses trampled over slashed-up bodies. The rotting smell of human flesh made the princess' stomach churn and she was about to throw up. With tears in her eyes, she looked at the destruction of her father's territory around her. Everywhere fire and smoke rose from the burning city. They had not walked long when the princess started to complain, "Don't ride your horses so fast. I'm getting sick, and the saddle is hard like iron. It hurts my back."

Genghis heard her loud complaint. He stopped and glared at the girl with his blazing eyes. He asked her guards what this

noise was about. Seeing his terrible eyes, she fell unconscious again. Genghis Khan stared at this proud and greedy girl, who had committed treason against her father and had caused his powerful empire to collapse. They soon arrived at their base. Genghis Khan summoned his soldiers and in detail told them the story of her treason against her own father.

The two dejected ladies stood next to each other, waiting for their fate. Finally the commander announced the



punishment – stone them to death! Without being able to utter any response, the two ladies met a tragic death under the Mongol stones.

When king Jalaluddin, the emperor of Bamiyan, heard that the Genghis warriors had invaded Bamiyan and that his kingdom had collapsed, he decided to return to Ghulghula immediately. But he needed to recruit soldiers. The news of how Ghulghula had collapsed reached him during his wedding party. He canceled the party at once and traveled to Jalalabad. He gathered new warriors along the way, traveling a long

distance till he reached the beautiful valley of Ghorband. Here he learned about his daughter's treason and betrayal. This news hit him like a thunderbolt and paralyzed him. Overwhelmed with sorrow and despair, the king died here in Ghorband. The body of this hero was buried as an ordinary person in a place called "Dasht-e Safa" (Safa dessert) in the Ghorband valley.

## Vocabulary

1. Collapse	متلاشی شدن، سقوط کردن
2. Devotion	طرفداری، از خود گذری
3. Doom	حکم مجازات
4. Genghis khan	چنگیز خان
5. Input	پند، مشور، نظر
6. Isolate	منزوی شدن، مجزا شدن
7. Paralyzed	فلج شدن
8. Plot	دسیسه، توطئه
9. Resistance	مقاومت و پایداری
10. Sage	عاقل و دانا
11. Stomach churn	دلبدی
12. Treason	خیانت
13. Watchtower	برج دیده بانی

## Questions

1. Why did Genghiz Khan want to destroy Ghulghula?
2. Why was Laily Khatun so special for the king of Khwarazm-shah?
3. Why did Laily Khatun become jealous of her father?

4. Describe how Laily Khatun became a traitor.
5. How did jealousy and greed destroy the Khwarazm-shah empire?
6. Where did the king Jalaluddin die?



## Let's Go to Mazar<sup>16</sup>

*Mullah Mohammad Jan* is an exciting love story of a young poor man who falls in love with a girl from a high class family. During the reign of the Timurid king, Sultan Hussein Bayqara (d. 1506), Herat flourished in the arts, poetry and literature. The royal court boasted an entourage of great cultural figures, poets, mystics, musicians and a variety of polymaths. Two of the greatest scholars of this era were the prime minister, Amir Ali Sher Nawayi (d. 1501) and the prolific writer Abdul Rahman Jami (d. 1492). The title of the story comes from the song, "*Biya ke burem ba Mazar, Mullah Mohammad Jan*," one of the most popular songs in Afghanistan. The story is written by Shamsudin Zareef Sediqi.

(Homayun, who is Shamsudin Zareef Sediqi? Is he from the Timurid era, or did he write this story during the modern era?)

\*\*\*\*\*

It was *naw-roz* - New Year's day, the first day of spring. Poets, scientists, men of learning, officials and other noblemen and gentry had been given an audience to the court of the great monarch. They waited eagerly to offer their congratulations to the ruler and participate in the *naw-roz* celebrations. The curtain lifted as an aide announced, "His imperial majesty, the great monarch, Sultan Bayqara!"

---

<sup>16</sup> Adapted from Folklore magazine, third issue 1977

Silence filled the great hall. Everyone stood up as the great Timurid monarch entered, accompanied by his learned minister, Ali Sher Nawayi.

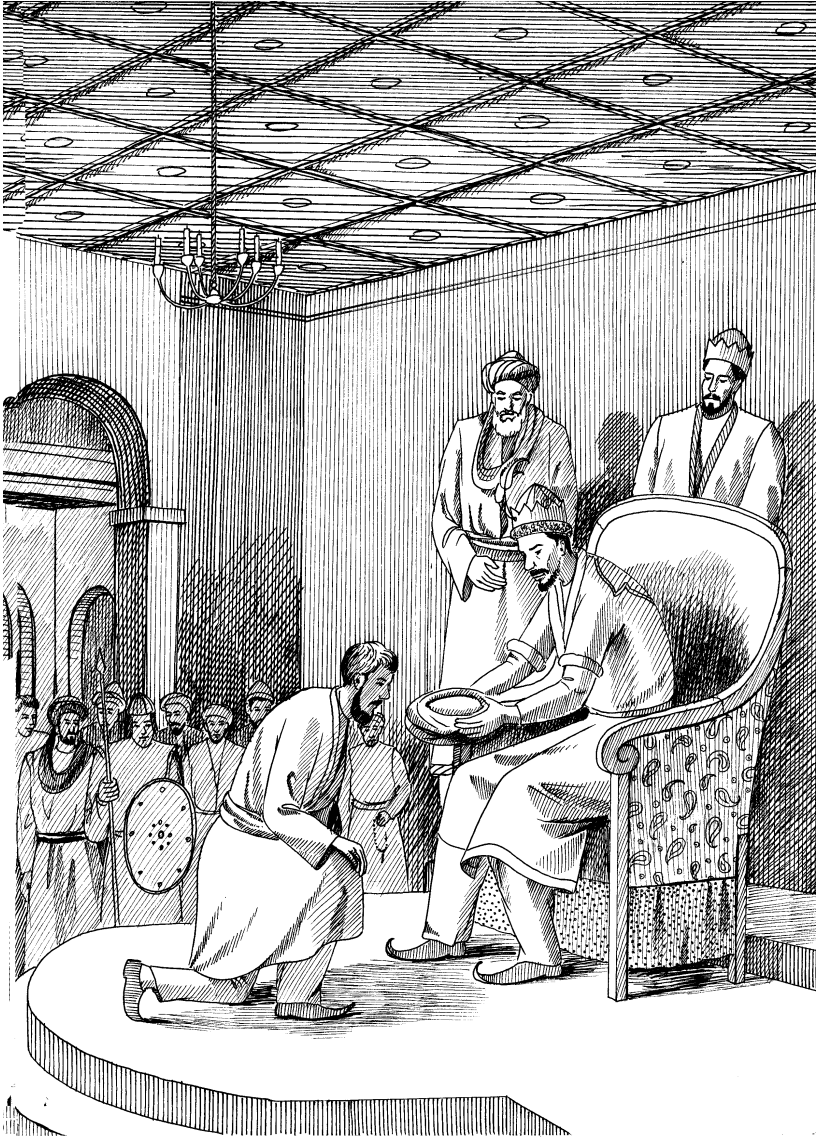
As the king sat on his throne, Abdul Rahman Jami, Herat's great poet and scholar, who was highly esteemed by the rest of the poets and scholars, rose to his feet to present his *naw-roz* congratulations. He recited a sonnet which he had written for the occasion.

Towards the end of the ceremony a nobleman announced that graduates of Gawhar Shad School were waiting to enter the court. The king's face beamed as the graduates came and offered their respects to the monarch as he presented awards to each one of them. One student with a heavy beard and wearing a long robe attracted the king's attention. He asked for his name. The young graduate bowed and said, "Your majesty, my name is Mohammad Jan. I come from Guzargah Sharif."

The king presented his award and smiled, "You are already a mullah. You should be called Mullah Mohammad Jan."

He bowed again and said, "This is a great honor for me your majesty."

Following this, Abdul Rahman Jami introduced Abdul Ghafur Lari who wished to mention a pamphlet he had written recently. After receiving permission from the king, Lari stood up and said, "Today is the first day of spring, the first day of the year. Since time immemorial, the people of Khorasan have celebrated *naw-roz*. Ever since Sultan Bayqara was the Balkh minister and the tomb of Ali was discovered in the village of Khairan, I have wanted to write a pamphlet about Ali's body which [we believe] was brought here by the order of Abu Muslim Korasani. As we know, *naw-roz* corresponds with the occasion of Ali's succession to the caliphate of Islam and when the people of Balkh gather on the plains of Khairan to celebrate the day when the entire area is lush with green



pasture and fire-red tulips. I thought it would be a good idea to present this pamphlet to your majesty.”

The king praised Lari and ordered him to present his pamphlet. Ali Sher Nawayi and other Balkh historians also

commented on Hazrat Ali's tomb in Balkh. Then Lari presented his work entitled, "The History of Mazar-e Sharif."

The audience praised the king and the author for this valuable work. At the end of the ceremonies, Ali Sher Nawayi suggested that the people of Khorasan should learn more about the tomb of the fourth caliph of Islam in Balkh, "Every year when people celebrate *naw-roz* we need to organize caravans to visit Balkh and observe the flag-raising ceremony over the tomb. This will encourage everyone to pray for the nation's prosperity and well-being."

Everyone agreed that the following year a caravan should travel from Herat to Balkh to celebrate *naw-roz* at the tomb of fourth caliph of Islam, Hazrat Ali. It was on this occasion that they changed the name of the village, Khairan to Mazar-e Sharif (the noble tomb).

The king instructed Herat's great poet and architect to go to Mazar-e Sharif and complete the magnificent tomb for the following year.

The devout and religious in the audience hoped that they could be part of the caravan of pilgrims to Balkh the next year. Mullah Mohammad Jan, who was standing quietly in a corner of the great hall, also cherished the hope of joining the caravan next year.

On the first Wednesday after *naw-roz*, known as *Souri* Wednesday, the young and old of Herat made their way to the open meadows. This traditional celebration has come from the ancient Aryans. One ceremony on this day is to drop a coin into a clay jug and break the jug. Rooted in the traditions of the ancient Aryans, legends say that people would fill their jugs with grapes and other fruit and food to keep safe and edible during the long winter months when everyone rested. When spring arrived and the jugs were empty, the people



would break them as a way to announce the end of winter and resting.

Mullah Mohammad Jan left his home Gazargah, to go to Takht-e Satar where the *Souri* celebrations were held. Dressed in his new robe, which the king gifted him, he thought how fortunate it would be if he could find a good girl to marry. In the month of Hoot, before spring had arrived, he would take her hand and the two would accompany Ali Sher Nawayi's caravan to Mazar-e Sharif and participate in the flag-raising ceremony at Ali's tomb.

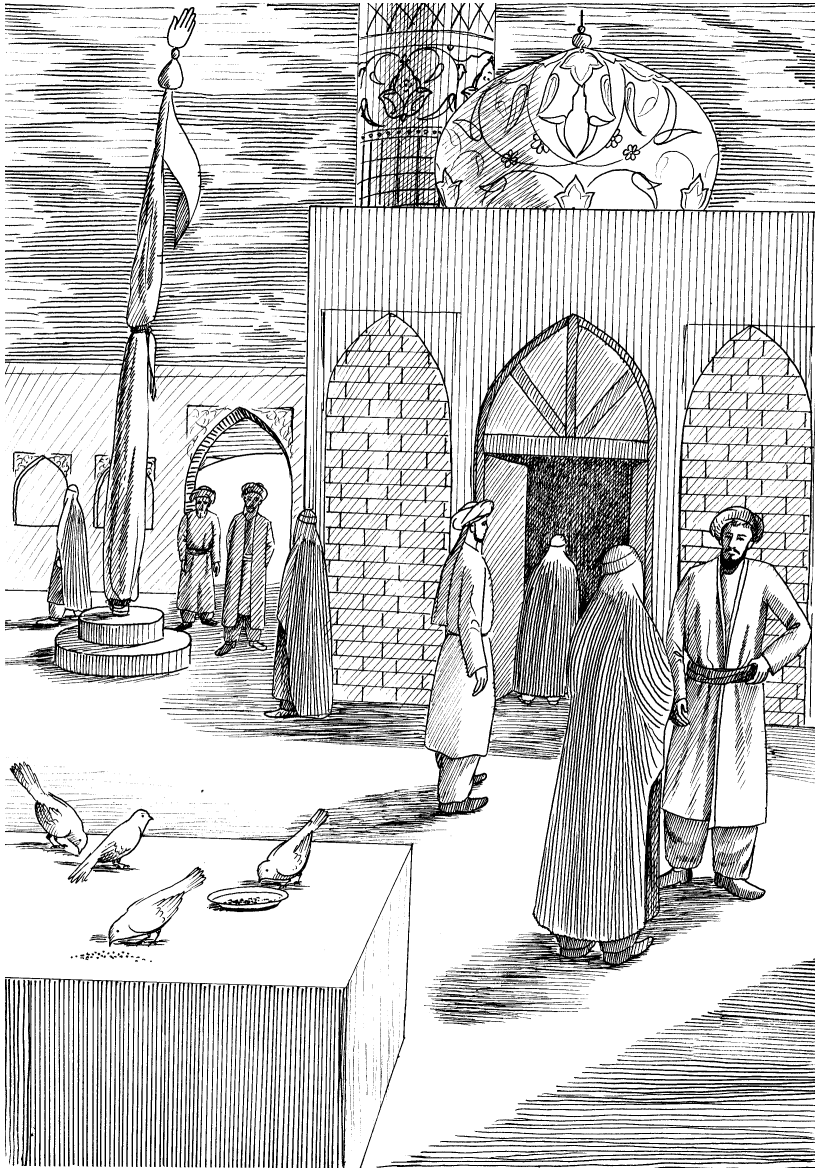
When he reached the Qaranful Springs, he said his prayers near the spring. He stayed by himself till late that evening. After saying his evening prayers he returned to Gazargah so his elderly mother would not worry about him.

The first days of the season passed by quickly. Mullah Mohammad Jan grew more interested in Qaranful Spring. He was now a teacher in Gowhar Shad School. Everyday after school, he went to the springs where he said his prayers and spent time in solitude. He dreamt of marriage and starting a family. Little did he know that an exciting love was waiting for him.

One lovely day later that spring, as he left the school, he subconsciously made his way along Khiyaban road, longing to reach the springs where he could refresh himself from the fatigue of the day.

He had just left the village cemetery when he saw some women and girls returning to their hamlets. He wanted to stop, but his heart told him to go on. He hastened his pace towards the spring when he noticed a soft white scarf flapping in the breeze. It gently landed on his face.

Mohammad Jan held the scarf, only to realize it belonged to a woman. The scarf's soft and pleasant fragrance overwhelmed



him. Just then he heard a soft girl's voice exclaim, "Oh, what should I do? The breeze blew my scarf away."

Looking around, he saw a pretty young girl running excitedly towards him. As she came close, she suddenly

stopped right in front of Mohammad Jan. Their eyes met. His heart skipped a beat. For the first time in his life he looked at this beautiful girl, with charming eyes and no veil. And she was looking at him! They stared at each other. He grew hot. His face flushed. Excited and nervous, the girl wanted to say something quickly, but the hot passionate gaze from this stranger choked her up. She couldn't utter a word. They kept staring at each other silently.

Suddenly a woman's call caught their attention. The young girl grabbed her scarf and hurriedly ran away to join the other girls at the spring. Mohammad Jan remained fixated, overcome with emotion.

That night he could not sleep. His heart was tightly trapped in love for this girl, a love sparked just by one glance. He prayed to God all night, wishing that this love would stay alive forever.

From then on, he went to the springs every day, hoping to see her again. One day as he was on his way to the spring, he saw the veiled girl coming his way with a friend. The girl stopped near him and saluted. Her tender voice so overwhelmed him, he nearly fell over. Nervously, he dared to speak, "O pretty unknown girl, for God's sake, stop a while."

The young girl stopped and slowly unveiled her face. Looking at her in hope, he said his voice trembling, "I want to talk to you."

Anxious and bewildered, she answered quickly, "Not here, but wait for me near the Khwaja Ghaltan shrine. But come earlier."

Mullah Mohammad Jan knew he could talk with her. The next day, he left class earlier and hurried towards the Khwaja Galtan shrine where he stopped and prayed. Just then, he heard

a sweet voice, “May God accept your prayers and fulfill your hopes.”

The two greeted each other. The girl, Aisha, admitted that she had fallen in love with him the first time she met him. Mohammad Jan was thrilled that this lovely girl had accepted his love. They introduced themselves to each other. She was glad to hear he was a graduate of *Gowhar Shad School* and now a teacher. He learned she was daughter of Jamaludin Ishaq, a wealthy officer living near the cemetery.

Both of them promised they would be faithful to each other till they could get married. Little did they know of the huge obstacle before them because of their social difference. They belonged to two families of very different status. Aisha came from a very wealthy family and her father was a proud military officer. On the other hand, Mullah Mohammad Jan came from a poor family with no connections in society.

Despite all these difficulties Mullah Mohammad Jan decided to approach the officer and ask for his daughter’s hand. Accompanied by his father and a number of the elders from Guzargah, Mohammad Jan went to Aisha’s house. Aisha’s arrogant father only insulted them and told them to leave his house. Being suspicious of his daughter, he forbade her to leave the house.

The two lovers were now separated, but Mullah Mohammad Jan continued to go to the spring everyday hoping to see Aisha. But there was no trace of Aisha. Growing despondent, the calm school teacher turned into a restless and distressed recluse.

His fellow teachers and friends knew that Mullah Mohammad Jan was madly in love. His father became very concerned for him. He chided his son for having senselessly fallen in love with a girl who was impossible for him to attain. But love does not recognize sense.

Although summer came and went, Mullah Mohammad Jan's love did not die. As for Jamaludin Ishaq, not being able to extinguish his daughter's love despite his power and authority, ordered that she marry the son of another officer equal to him in rank and in social status. In this way he would prevent a scandal. He, of course, expected a large dowry (*toyana*).

It was at this time that Ali Sher Nawayi was making arrangements for the pilgrimage to Mazar-e Sharif. Thousands of people especially scholars, noblemen and military officers wanted to join in the caravan.

Many people wanted to get their sons and daughters married so they could join the great caravan as well. Nawayi had ordered that young married couples should be granted the caravan privilege without pre-conditions. Aisha's father wanted to convince his daughter about this opportunity. He became kind to Aisha and gave her more freedom. One day her mother arranged a picnic near Qaranful Spring to please her daughter. A number of Aisha's friends were also invited to the picnic. The young girls sang and danced to the beat of the *daira* (tambourine) with great delight. Everyone was having a great time, but Aisha was deep thought, remembering the happy days when she had met Mullah Mohammad Jan at this same spot. Bitterly disappointed, she felt she had failed in her love because she had not able to resist her father's order.

A few of the girls asked her persistently to join them in song. Since everyone was talking about going to Mazar during these days, Aisha had composed a new song in the memory of *Mullah Mohammad Jan*. No one had heard it yet. On that particular day, as the girls pleaded with her to join them in song, she took the *daira* and began to sing with a sad voice,

*Bya ke burem ba Mazar, Mullah Mohammad Jan.*

Let us go to Mazar, O Mullah Mohammad Jan.

*Sair-e gul-e lalazar wawa dilbar jan."*

Let us see the beautiful tulips, O my darling.

Her lovely voice attracted the attention of others nearby. They asked her to sing it again and again. Each time her voice grew louder. The girls were so overtaken by her voice as they danced, completely forgetting where they were and unaware that her voice attracted many others who were gathering around them. When she finished her song, they heard a strange voice, "Wonderful, excellent, my daughter. What a melodious and attractive voice!"

The girls were shocked. Hurriedly they pulled up their veils. They panicked. Aisha's mother and some other women who were busy cooking nearby came to see what was going on. Stunned, she saw the great minister, Amir Ali Sher Nawayi talking with the girls. She recognized him because her husband had introduced him to her on several occasions and spoken much about his wisdom and his love for poetry and literature. In fact Amir was one of the most loved and popular officials throughout Khurasan, especially in Herat where he lived. Many people in Herat had benefited from his kindness and justice. As Nawayi spoke to the girls, they remained silent, not knowing who he was. Just then Aisha's mother stepped forward and addressed the Amir, "You're Excellency, God grant you health. Your humble servant is the wife of Jamaludin Ishaq and this is my daughter Aisha."

When Aisha realized that the respectable man was Ali Sher Nawayi, she saluted him and apologized to him. The Amir who had been immensely impressed by her singing said to her, "We were walking along the Khiyaban when we heard your lovely voice. We came to listen. Please tell me, who is the person you were singing to?"

After a short pause she answered, "May God keep the great minister safe. Because of your kindness everybody wants to

join the caravan to Mazar and participate in the flag-raising ceremony at Ali's tomb. Many girls want to go along, and I too hope to join that caravan."

Nawayi smiled and said, "But who is this lucky Mullah Mohammad Jan who is so much loved by you?"

Before she could answer, her mother interrupted, "Why don't you sit down, your Excellency." She ordered her daughter to bring him something to drink.

But the wise and clever Amir understood what Aisha's mother had in mind. So he said, "You may go, I want to talk to the girl for a minute."



And so Aisha freely told the whole story to Nawayi who thought that Aisha's marriage with Mullah Mohammad Jan and her song would really help to promote the caravan. Right there and then, he decided the young couple should get married. After obtaining Mohammad Jan's address and learning about his condition, the Amir went on his way.

\*\*\*\*\*

Mullah Mohammad Jan was in utter misery. He had lost his interest in his school and his teaching. He stopped going to the Qaranful Springs. He was determined to put this failed love behind him, as it had brought him nothing but sorrow.

One day Nawayi summoned him while he was at his school. He was worried, wondering why the great Amir had summoned him. With utter respect he bowed before the Amir, waiting for the Minister to give him an order. But the Amir seemed completely relaxed, as if he were the young man's father. So Mohammad Jan said, "May your Excellency be at peace. Here I am, at your service."

Very tenderly Nawayi asked. "I have recently heard that you are not regular at your teaching job these days. I hope you are not in any trouble, are you?"

Mullah Mohammad Jan was surprised and answered helplessly, "Peace be to you. I'm a humble teacher trying to do my job under the kind attention of your Excellency."

"No Mullah Mohammad Jan, please do not hide anything from me," said Nawayi. "I've learned everything about your situation." Mohammad Jan's heart beat fast, but he kept quiet. Amir realized his condition and asked, "Why are you silent? Tell me what news do you have about Aisha?"

Hearing Aisha's name, Mohammad Jan's face turned red. He looked up and his eyes met Nawayi's gaze. Not wanting the young man to become more nervous, the Amir explained everything to him. He then assured him that he would help him marry Aisha.

Mullah Mohammad Jan couldn't believe what he was hearing. Without thinking, he ran forward and kissed Nawayi's hand. Having failed so miserably and been insulted so badly,



this patronage from such a great leader was worth everything. Once again he believed in love, in its power and wonder.

That night he cheerfully told his father everything. The old man was so pleased that he gave thanks to God.

The great leader, Amir Ali Sher Nawayi himself went to ask the girl's hand for Mullah Mohammad Jan. Jamaludin Ishaq was deeply impressed by the Amir's visit to his house. Not only did he consent to give his daughter's hand in marriage to Mullah Mohammad Jan but he offered to undertake all the expenses and the dowry. The Amir however rejected the offer and said that he would take care of everything.

As winter came to an end, the caravan comprised of thousand of pilgrims was set to travel to Balkh. Having finished their wedding ceremonies, Mullah Mohammad Jan, hand in hand with Aisha, joined the caravan.

On Nawayi's order, the musicians played the tune, *Mullah Mohammad Jan*, as the soloist sang the lovely melody, "Bya ke burem ba Mazar Mullah Mohammad Jan. Sair-e gul-e lalazar wawa dilbar jan."

Mullah Mohammad Jan and Aisha went to Mazar with the large caravan and joined in the flag-raising ceremony on *naw-roz*.

The couple lived together happily for many long years. The song became famous and has remained alive for centuries as a rousing folk song in Herat and throughout the country.

## Vocabulary

- |               |                  |
|---------------|------------------|
| 1. Distressed | پریشان و غم‌دیده |
| 2. Excellency | جناب عالی        |
| 3. Exclaim    | باتنگ زدن        |

- |                 |                  |
|-----------------|------------------|
| 4. Flag-raising | جنده بالا        |
| 5. Jug          | كوزه             |
| 6. Monarch      | سلطان، پادشاه    |
| 7. Nobleman     | نجیب زاده        |
| 8. Pamphlet     | رساله            |
| 9. Patronage    | حمایت و پشتیبانی |
| 10. Recluse     | گوشه نشین، منزوی |
| 11. Solitude    | تنهایی و خلوت    |
| 12. Sonnet      | غزل              |
| 13. Status      | وضعیت، مقام      |
| 14. Summon      | احضار نمودن کسی  |

## Questions

1. Why were officials and students gathered at the royal court of Sultan Husayn Bayqara?
2. What new announcement did Ali Sher Nawayi make at this special naw-roz occasion?
3. What was special at Balkh?
4. Who was Mullah Muhammad Jan?
5. Why did he like to go to the springs for relaxation?
6. According to this legend, who wrote the song, *Bya ke burem ba Mazar, Mullah Mohammad Jan?*
7. Have you been to Mazar-e Sharif during *naw-roz* celebrations?



## That Same old Donkey ... *Amu Karak Amu Darak*<sup>17</sup>

Once upon a time, there was an old farmer. For many years he had not been able to farm very well. One year, it was particularly difficult year. A severe famine came over the city and his village. The old experienced farmer knew that if he planted the usual crops they would dry up from lack of water. He would have no crop. So that year he planted melons in his small field. He worked hard to get a good yield from his field. When the melons were ripe enough to be picked, they weren't enough to take them to market.

"I won't earn much money if I bring them to the market, and I can't meet my family's needs with this little money," he said to himself. After much thought, he decided to take his melons to the king to get a good reward for himself and meet his family's needs.

He put the melons into a bag, loaded them on a donkey and left for the city. On that same day, the king was going out of the city to go hunting with his courtiers. When the king came close to the old farmer, he noticed a weak and thin man loading up melons and heading towards the city. The king felt sorry for him and asked him to sell all his melons to him. Since the old man had not seen the king in his whole life, he did not recognize him. He replied, "These melons are not for sale, sir. I am taking them to the king. I want to earn as much money as I can during this difficult year."

The king realized that the old man didn't recognize him, so he insisted again, "Sell your melons to me, take your money and go home. Are you sure the king will buy these melons?"

---

<sup>17</sup> Adopted from Dari text.

Are you sure that he will give you as much money as you need for the year?”

The old man did not like what the man said and replied with anger, “You must be a rich man or some merchant. Do your business and don’t meddle with my affairs. I’m not selling these melons to you. If I take them to the king, I’m sure he will be generous.”



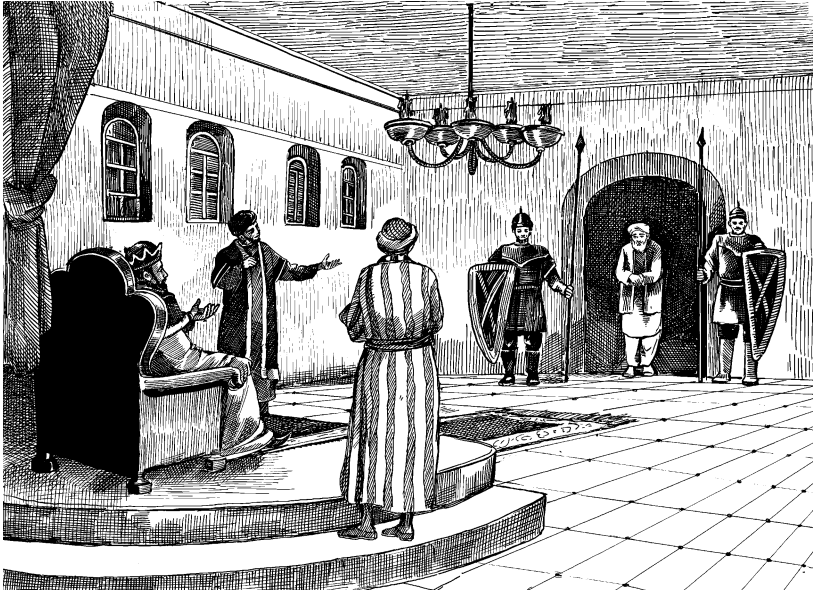
The king laughed and said, “You’re crazy. You prefer uncertainty to my cash. Just take my money and go. Don’t you know that the king doesn’t allow anyone to enter to his court and besides, he doesn’t have extra money to give you anyway? If you give him your melons and he won’t pay you, what will you do then?”

The old man replied, “I’m sure he’ll pay me.”

The king asked him, “And if he doesn’t what you will do?”

The old man answered angrily, “If he doesn’t, I’ll compare him to my stupid donkey over and over again, and then storm

out of his gate. If anyone asks me what happened, I'll tell him the whole story and shame to the king.”



When the old man finished, the king bid him farewell and went to his palace. In less than an hour his servants informed him that an old farmer with melons wants to meet him. The king told them to bring him in. The servants brought the old man to the king. As soon as the old man saw the king, he realized that the man he had met on the road was the king himself! The farmer was worried and very sorry for what he had done.

When the king saw how worried the old man looked, he asked, “Why are you bringing these melons here?”

“So the king will grant me some money for them,” he replied. “As you know there is famine and I have to take care of my family.”

The king wanted to test the old man to see how honest he really was and whether he would deny what he had stated less

than an hour before, so he asked the old man, “And what if the king refuses?”

The old farmer was an honest man, but standing in the presence of the king made him tremble. He fearfully replied, “If he refuses, it won’t matter. I’ll work hard and some how get through this famine like I have in other years”.

The king laughed again and said, “You worked hard hoping to receive some money from the king. But if the king won’t give you anything, what will you do?”

Again the old man said, “Nothing.”

Again the king asked, “And if the king refuses?”

The old farmer was compelled to answer honestly. Even if he would be killed, he could not lie. He started to laugh and said, “If he refuses, well ‘*aamu kharak aamu darak*.<sup>18</sup>”

The king admired the man’s honesty and for being so bold to tell the truth and not deny what he had said earlier. Because of this, the king granted him much money.

The old man lived in peace and prosperity for many years with the gift he received from the king. And the proverb ‘*aamu kharak aamu darak*’ has been used from then on.

## Vocabulary

- |            |                        |
|------------|------------------------|
| 1. Admire  | تحسين کردن             |
| 2. Famine  | خشک سالی               |
| 3. Ripe    | میوه رسیده یا پخته شده |
| 4. To pick | چیدن میوه              |
| 5. Tremble | از ترس لرزیدن          |

<sup>18</sup> It is a famous Persian proverb which means “*That donkey and those words I had said.*” It means something like “What I said before is still true. I stand by my word.”

6. Yield

ثمر، حاصل

## Questions

1. Why did the old farmer plant melons?
2. Did the farmer recognize the king on the road?
3. Why did the king give the farmer a lot of money?
4. Is it good to always tell the truth even if you would be killed? Why or why not?



## Saimuyi and Jalali – Undying Love<sup>19</sup>

The love story of “Siamuyi (Black Hair) and Jalali” is a well-known folk story in Afghanistan. Their adventure has spread from person to person via legends and later on, in dramas, films, folk songs and poetry (especially *charbaiti* - poems with four verses) even to this day. Yet the actual story remains hidden, as few know what really happened. The legend is rooted in an actual tragic love story which took place in the Ghor province many years ago.

It is told that Jalali himself was a poet and he penned hundreds of lines of poetry. People from Ghor still recall many of his poems.

When Siamuyi and Jalali were eight years old, they separately and unknown to each other, dreamed that they would meet in a certain place as adults. Jalali wrote many poems that described the beautiful face that he had seen in his dream. Siamuyi spoke of the face of a handsome young man she had seen in her dream. At 20 years of age, they met each

---

<sup>19</sup> Adopted from Dari text.

other by chance. Both recognized each other exactly as they had seen the other person in their dreams. The story of their meeting is as follows:

Siamuyi's father had died years earlier, so an uncle took care of Siamuyi's mother and her children. One day the family traveled to Gazak, in Ghor province, to stay with one of their relatives. A short time later, Jalali saw Siamuyi and immediately recognized her as the one he had seen in his dream. He fainted near Siamuyi's house. When he regained consciousness, Siamuyi's family chased him away as they feared a scandal.

But Jalali was love struck. He abandoned school and wandered in the fields, painfully longing for his lost love. He cries in his poems, as he searches for Siamuyi,

*It attacked my body, this army of love  
The barmaid serves me a goblet of love  
My letter I sent in the name of Siamuyi  
Day and night, I write my diary of love*

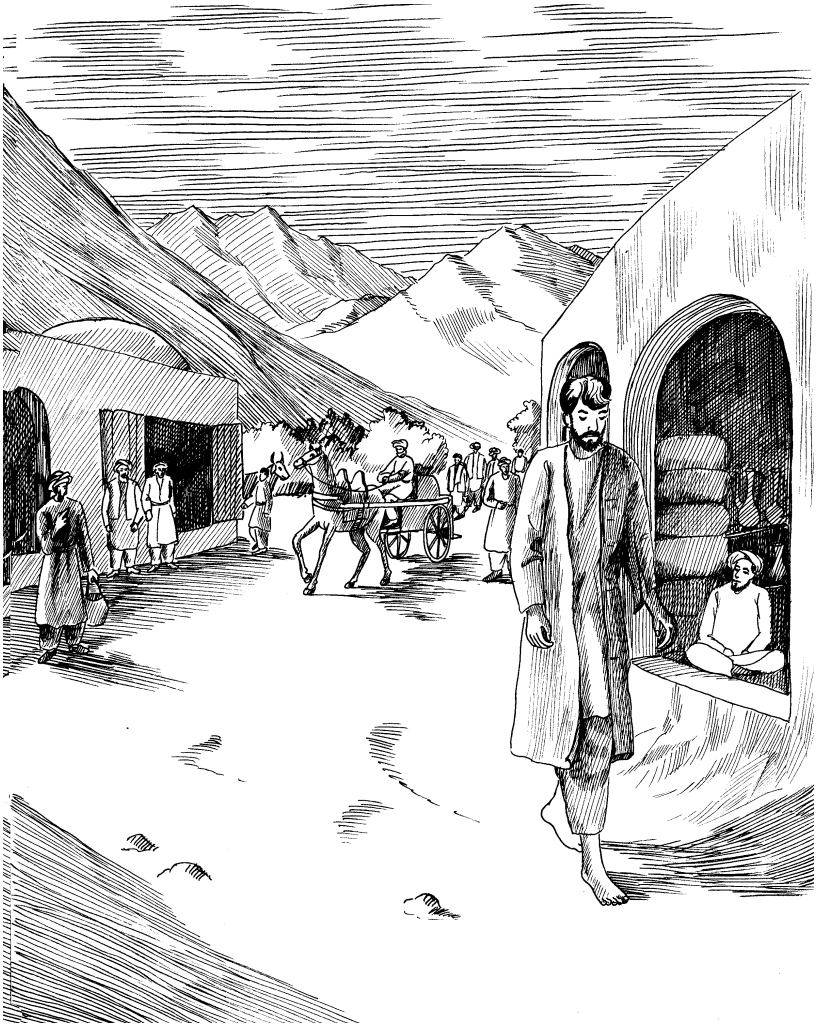
\*\*\*\*\*

*In Koshk there is an uproar about Jalali  
In every bazaar, people talk about Jalali  
And Siamuyi's two braids wrap themselves  
As locks of hair around the feet of Jalali*

\*\*\*\*\*

Jalili's mournful songs of love echoed through the mountains and valleys of Ghor. His tragic story of love became proverbial among the people. As his love story spread, his family was compelled to find a way to calm Jalili down. They sent a messenger to Siamuyi's family asking them to give Siamuyi's hand in marriage to Jalali. But since Jalali's family was poor and underprivileged, Jalali's uncle did not





agree with this union. Jalali became even more heartbroken. His obsession with Siamuyi drove him mad. His passionate love for Siamuyi made Jalali so restless that the family was forced to move from Gazak and settle in the village of Burj-e Ashkar. But Jalali's melancholic condition didn't leave him.

Finally, Jalali's family, in search for medical treatment, took him to the saint, Khalifa Abdul Rahman in the village of

Gazak Qadis. This man was able to soothe Jalali's painful condition to a degree.

*Oh Khalifa, incurable is my pain of love,*

*My hope is in God above*

*O God, have mercy on my wretched love*

*Less one day my soul leaves my only love*

\*\*\*\*\*

Soon Jalali's desperate love became legendary throughout the villages of Gazak, Burj-e Ashkara, Hubarhut, Burenji, Tarbulaq and the entire provinces of Ghor, Badghis and Herat. Musicians began to sing his love songs.

*My Siamuyi wears black clothes tonight*

*My heart is overwhelmed with sorrow tonight*

*Siamuyi pays no attention to me*

*Because she drank from another cup tonight*

Jalali spent years waiting for Saimui. As time went on, Siamuyi got attracted to this strange person. She felt sorry for Jalali. But Jalali's difficult situation, the social restrictions of the community, his poverty and destitution as well as the gossip of jealous people hindered the two from coming together. So Jalali continued on in his mad state, wandering throughout Ghor, Herat, Badghis, Maimana, Sar-e Pul, Balkh, Bukhara, Samarqand, Charjoy (located in today's Turkmenistan) and other places.

*From Herat and Maimana to the land of Andkhoy*

*From Samarqand and Bukhara to the fields of Charjoy*

*I have wandered throughout regions and lands*

*I have not seen anyone like that of Siamuyi*

As his suffering condition grew worse, at long last, Siamuyi's family took pity on Jalali. They asked certain local elders to mediate on his behalf.

And finally Jalali was able to marry Siamuyi.

*Siamuyi was flying about as a dove*

*She flew through the deserts and mountains above*

*Jalali lay in ambush and threw out a trap*

*Finally he seized her as an eagle seizes a dove*

As fables normally end, they were to live happily ever after.



But unfortunately their joy did not last long. Nine months after their marriage, Jalali fell sick. As if he knew that it might be the last days of his life, he wrote his last lines with utter anguish and despair.

*If I pass away, O my faithful Siamuyi*

*Bury me with your own hands and leave me not to others*

*A martyr of love needs no bath or shroud*

*This is the way of love, O my love*

And so Jalali left this fleeting world. He was buried in the village of Gazak Qadis in Badghis. Two months after his death, his only son was born, named Bahaudin. It is said that Siamuyi lived another 60 years and finally died in Chekhchran and was buried in the village of Hubarhut village, Dolina district. The two graves of Jalali and Siamuyi are separated by many miles. One is buried in Ghor, the other in Badghis. However, shepherds and their flutes continue to echo Jalali's woeful songs. Local people continue to talk about their great love throughout the mountains and valleys of Ghor and far into Badghis, Herat, Maimana, Sarepul and Balkh.

Jalali has left over 1700 verses of poetry.

*O my Siamuyi, my Siamuyi, always dreaming*

*You dwell in the beautiful lands of spring*

*Over one thousand, seven hundred poems, for you I do sing*

*To be forever in your memory living*

### **Vocabulary**

- |                        |                                   |
|------------------------|-----------------------------------|
| 1. Adventure           | سرگذشت                            |
| 2. Braid               | چوتی (موی)                        |
| 3. Goblet              | ساغر                              |
| 4. Martyr of love      | شهید عشق                          |
| 5. Scandal             | رسوایی و تهمت                     |
| 6. Social restrictions | محدودیت‌های اجتماعی               |
| 7. Underprivileged     | محروم از مزایای اقتصادی و اجتماعی |

### **Questions**

1. In what areas of Afghanistan did Siamuyi and Jalali live?

2. What did both, Siamuyi and Jalali, dream at the age of eight years?
3. Why did Siamuyi's family reject Jalali at first?
4. Why did Siamuyi's family finally accept Jalali?



## Kaka Awrang and Kaka Badraw<sup>20</sup>

**Abdul Ghafur Brezhna** (d. 1972) was a cultural polymath – playwright, musician, artist, story writer, and essayist. He is especially noted for his works of art – many of which are on display at the National Art Gallery. This story is a well-known Afghan folk tale and provides unique insight into traditional pre-modern Kabul culture, when Kabul proper was confined to the area south of the Kabul River.

The story is a reflection of traditional Afghan vigilante culture and romanticizes the phenomenon of kakagi (vigilantism, gallantry). The word kaka<sup>21</sup> is unique to the Dari language meaning a vigilante or toughie, one who rules a neighborhood and ideally cares for the poor, orphans, and widows. There was always tremendous rivalry between neighboring kakas, each considering himself as superior to the other.

They say that on a certain day, the younger Kaka Awrang, who resided on the other side of the Kabul River,<sup>22</sup> entered

<sup>20</sup> Abdul Ghafur Brezhna, “Kaka Awrang wa Kaka Badraw” in *Qissa-ha wa Afsana-ha* [Stories and fables] (Kabul, 1973), 74-88.

<sup>21</sup> Note the Dari spelling for this word, (كك), is different from the word “uncle,” (كك), pronounced much the same.

<sup>22</sup> Brezhna is referring to Deh-Afghanan which in pre-modern times was a separate area from Old Kabul.

Kaka Badraw's domain in the Old City, where Badraw was sitting in a tea shop drinking tea. When their eyes met, they bristled with hatred. Kaka Awrang threw out the challenge, "You will deal with me in the Bala Hissar cemetery." This news of the upcoming fight spread like wildfire throughout Kabul.



The appointed day arrived. The two men entered the battle ring with all the rules of ceremony and respect. After the spear fight ended in a draw, they threw their spears aside and grabbed their swords. Like two butterflies, they danced around each other. Whenever one of them saw a chance, he'd attack the other in a flash, hurling his sword at his opponent. The rival raised his own sword with expert skill to defend himself and then attack in turn. Finally, the two fighters had nothing but their Roman daggers and leather breeches. They removed their helmets and shields and the rest of their fighting gear. Like two mad elephants they stood opposing each other. The two experienced warriors were now stripped down to their

bare skin, their wide, heavy chests and tough muscles glistening.

The combatants tangled with each other like two savage lions, using every skill and wrestling trick and technique. Sometimes one grabbed a hand, sometimes an arm or the neck. Their bulging, taut muscles twisted and tangled together. Their hands, as strong as a lion's claws, clasped each other.

At this point, Badraw let out an immense roar, lifted up the younger Awrang and heaved him back to the ground. A loud roar rose up from the crowd as if the resurrection was about to take place on that mountainside. The crowd stood up and became quiet.

In this sudden and deathly stillness, the youthful Awrang hung his neck submissively, ready for Badraw and said, "The dagger is yours, here's my neck. Go on, kill me."

Badraw grabbed Awrang's jaw with his left hand and pulled out his dagger from the sheath with his right hand and raised it high so that its blade glistened in the light of the sun. Everyone held his breath. Then just as he had raised his powerful hand into the air, he slowly lowered it. Instead of the sharp blade, he laid the flat side of the sword on Awrang's neck and said kindly, "Go, kid, I've done what I had to do."

The crowd cheered Badraw's magnanimous deed because he had done the manly act of "forgiving" his enemy. As a result, the rivals were reconciled, and Awrang became a lifelong follower of his former rival.

## Vocabulary

- |            |               |
|------------|---------------|
| 1. Bristle | آماده جنگ شدن |
| 2. Domain  | ملک و قلمرو   |
| 3. Helmet  | کلاه حفاظتی   |

4. Magnanimous	بزرگوار، عالی فطرت
5. Phenomenon	پدیده و حادثه
6. Resurrection	احیا، رستاخیز
7. Rival	حریف، رقیب

## Questions

1. What is a *kaka*?
2. Why were Kaka Awrang and Kaka Badraw rivals?
3. How did the two *kakas* fight each other?
4. Why didn't Kaka Badraw kill Kaka Awrang?
5. Do we have *kakas* in Afghanistan today?



## The Monster of Koh-e Degtche<sup>23</sup>

This story happened in an area known as Tang-e Otake, about twenty miles north of Kabul. A family of four brothers and one sister lived in the Kabul district in a village named Koh-e Degtche. This village has disappeared in modern times.

The family of four brothers and sister were very poor and spent most of their time wandering through the mountains, searching for rare herbs which they sold in the market place. Their wanderings often took them far from home.

One day when they returned, they told the villagers that they had seen a terrible monster approaching them from the North. When the villagers heard this, they decided to move from their location. They all took refuge in a desolate region in

---

<sup>23</sup> Adapted with permission from Barrett Parker and Ahmad Javid, *Fables from Afghanistan* (Amristar, India, 1972).



the mountains. In order to survive, they had to search the area for food, but their main concern was finding sufficient water. The area around them was very dry, but the villagers continued to search for a spring of water that could supply them with fresh water permanently.

As time went on, water grew more and more scarce and the villagers became desperately thirsty, so thirsty that they lost all courage. Many were paralyzed with fear.

The four brothers called on the villagers to pray to God.

However as the villagers grew more and more fearful, they also became irritated and angry at the four brothers who had told them of this terrible monster and had urged them to move to this desolate place and take refuge here.

The older brother said, "I will not despair, but I trust in God." He then invited everyone to follow him to a certain spot, where he found fresh water gurgling from a spring.

The villagers stayed near the spring, but as time went on, they ran out of food supply and grew hungry. They couldn't stay by the spring, but were forced to return to their earlier place of refuge. They were amazed to see that their small store of food had suddenly become a vast supply of food, ample enough for everyone in the village.

But then, immediately after this they saw this terrible monster approach their village and destroy everything. The monster then began to move up to the place where the villagers had taken refuge.

The villagers panicked and thought that their lives would come to an end. Just then, the brothers and their sister heard a voice which told them to spread out.

And so, the four brothers dispersed, each going to a separate place of refuge.



Today, the four mountain peaks in that area are named after the four brothers. The fifth peak is named after the sister. The day the monster had attacked the village she had baked some bread and shared it with her brothers.

The memory of the four brothers and sister, who are considered to be holy people, continues through the names of the five mountain peaks. The five mountain peaks are Mount Khwaja Chasht or “Kobacha” to the north of Yahya Village, Mount Khwaja Ghar located in the foothills of the Dehsabz mountain range, Mount Khwaja Sabz-posh located to the north of Khwaja Rawash meadow, Mount Khwaja Zanbur located to the east of the village, Qala-ye Muradbiq village, and Mount Bibi Tanur.

## Vocabulary

1. Desolate region	ساحه ويران و متروكه
2. Despair	نوميدى، مايوس شدن
3. Gurgle	شرشر كردن آب
4. Herbs, vegetation	گياه و علف
5. Irritate	عصبانى و خشمگين

## Questions

1. What had the four brothers seen that made everyone so afraid?
2. Where did the villagers take refuge to escape from the monster?
3. Why did the villagers complain to the four brothers?
4. How did the four brothers and one sister help the villagers?



## Brothers, Parwan and Marwan<sup>24</sup>

In ancient times two rulers governed the north and south-eastern territories of present-day Parwan province. One of them ruled the area which belongs to present-day Jabal-Saraj and the other ruled the area belonging to present-day Bagram. The two rulers were close friends. Some say they were brothers.

The elder brother was called Parwan and the younger, Marwan. The two territories boasted well-built cities and the people enjoyed peace and prosperity. Both territories had many lush gardens, fruit orchards as well large, open meadows and snow-capped mountains. Waterfalls and roaring rivers dotted the mountain regions.

Two rivers, Shutol Nilab and Ghorband, flowed through Parwan's territory. The mountain peaks, Asheqan and Shamiana, stood on one side, while the overpowering Salang Mountain, always covered with snow, and Khawak Pass, stood on the other side. From yet another angle, one could see the flourishing Ghorband valleys, while to the south stood the Shikari Pass covered with many vineyards down the mountain side. Besides farming the subjects of the entire area were skilled tradesmen in all of the contemporary arts and industries.

The area ruled by Marwan was covered by extensive arable land where people raised grain crops and vegetables. Mount Pahlawan, along with the Nilab River, ran along one side of the area while the delightful valleys of Sinjid Dara, Istalif, Guldara and the vineyards of Qarabagh and Kohdaman on the other side.

---

<sup>24</sup> Adopted from Dari text.

Parwan and Marwan were both free from the fear of enemies. If one of them was threatened by any aggressor, the other brother would rush to help him. They both had strong armies ready to defend their territory against would be attackers. Because of their close friendship, Parwan and Marwan often celebrated festivals together. The citizens of both territories enjoyed friendly trade relations and considered the other side as neighbors of goodwill.

One night a big feast was celebrated in honor of Marwan. During the night the conversation turned to defense. Parwan wanted a quicker means of communication in case of a surprise attack. The current method of sending messages by horsemen took a long time. This was because the capital cities were far apart.

Through lively discussion, an idea was birthed. An iron chain could be extended from one capital to the other. When either region came under surprise attack, they could pull the chain without any delay and quickly rally the support of their friendly neighbor. Both Marwan and Parwan liked the idea. They toasted their plan which would link their friendship even tighter.

The plan was implemented immediately with the iron chain constructed to join the two capitals. Would any outside aggressor dare now attack these closely linked powers Parwan and Marwan?

Even though Marwan had never betrayed his brother, a question stirred in Parwan's mind. He thought to himself, "What if my brother wouldn't come to my defense in time of danger?" A seed of doubt began to grow. He decided to act on it and test his brother's loyalty and vigilance. He ordered his men to pull the chain.

In Bagram, Marwan was relaxing with a party in his castle. When the chain was pulled, he interrupted the party. He



ordered one of his officers to call the troops and send them to the battlefield immediately. Within few hours, the ruler Marwan with several thousand infantry and cavalry soldiers were on their way to Parwan to save his brother. Six hours later

they arrived. The troops were surprised to find the city calm and quite.

When Parwan learned about his brother's coming he received him and his officers warmly but felt ashamed of what he had done. He apologized and said that he only wanted to test the vigilance and speed of his brother. Marwan was somewhat annoyed and upset at Parwan's test. Not wishing to stay longer, Marwan returned to his capital. Parwan's lack of trust created a breach in their relationship.

A few years elapsed when Marwan's court again heard the clinking of the chain. Marwan was in the middle of enjoying another celebration. Thinking that his brother was again testing his ability to help, he did not bother to respond. However, this time Parwan was really under attack. Parwan waited in vain for help from his brother.

Although Parwan was able to resist the aggressor, he was quite annoyed at his brother's negligence. He sent Marwan an angry letter to which Marwan replied angrily. Anger flamed into bitterness. The friendship was severed with increasing suspicion and bitterness

Both sides cut the links between the iron chain that had held them together.

## Vocabulary

- |               |                 |
|---------------|-----------------|
| 1. Cavalry    | سواره نظام      |
| 2. Lush       | شاداب           |
| 3. Negligence | غفلت            |
| 4. Suspicion  | بدگمانی         |
| 5. Vigilance  | مراقبت، نگهداری |

## Questions

1. Why did Marwan and Parwan build the iron chain?
2. Why did Parwan pull the chain?
3. What made Marwan upset at his brother Parwan?  
Would you have been upset?
4. How important is it to guard or protect a friendship?



## The Demon of Wayestan Valley<sup>25</sup>

In the ancient past it was believed that *Dee* was the deity and guardian for the people of Wayestan valley. The village of Wayestan is located to the north of Qalay Shum, in the southern parts of the Hindukush mountain range in present-day Nuristan. Two small rivers, Diigal and Shagal, cross three valleys and join each other in Wayestan to form a larger river, named Waygal.

A terrible demon named *Yosh* lived in a valley called, *Diita*, near the valley of Wayestan. The people of Wayestan feared the demon. Every winter, *Yosh* threatened to block the coming of spring. The people were very afraid; not even a goat or bull's sacrifice appeased *Yosh's* anger. To appease or satisfy the anger of the demon, the people held a feast every year. During the feast, the village offered up a human being for the demon. The demon ate the human being and then permitted spring to begin.

One year it fell on a certain family to hand over one of their members to the demon. Since the family's father had died, it fell upon the son to offer up his life and save the village. His

---

<sup>25</sup> Adopted from Dari text.



sister cared about her brother and tried to save his life. She went to an old lady, who was a fortune-teller and asked her to save her brother's life from the wicked demon. The lady said to her, "Get your brother ready for the demon. He must cover his body with human waste. Then send him to the demon. *Yosh* will never get close to your brother."

The old woman continued, "Next, your brother must take advantage of the demon's retreat. Have him tell the people, 'Let's go find *Dee*. For the search he needs a comb, a needle, and some cooked beans for food. While searching for *Dee* he should only eat beans. Maybe then, *Dee* will help the people of Wayestan. With *Dee*'s help, your brother will destroy the demon and gain a good reputation among the Wayestan community."

The girl put the old lady's words into action. During the ceremony, the people of Wayestan sent the orphan boy to the



demon, smothering him first with human waste, just as the old lady had directed. As was custom, the people accompanied the

boy to where the demon stayed and watched. The demon drew close and looked at the boy. Suddenly a terrible whiff of human waste flooded the demon's nose. He said, "What a horrible smell! Does this come from the boy?" Then the demon said, "Get away, I can't stand this smell!"

The boy was happily surprised as he stood between the people and the demon. But the people of Wayestan still feared the demon. They insisted that he go back to the demon so that the demon would be satisfied and then spring would come. They knew that only a human sacrifice would appease the demon. Although the boy had offered himself, the demon rejected the boy because of his terrible smell. And so, despite people's insistence, the boy was saved.

The frightened people asked the boy to help them find *Dee* in order to get rid of the wicked demon. The people gathered together and formed three groups of twenty persons in each group. Each group traveled through the mountains hoping to find *Dee*. One evening all three groups met someone and wondered if this could be *Dee*. But it was another demon. The demon tricked the group by talking kindly to them and invited them for dinner in his house. When the groups arrived at his house, he asked them what they wanted. They told him that they were looking for the *Dee*. The demon was happy because he planned to eat them. Such a large crowd of people would provide food for him for a long time.

The fatherless boy was also among the people. This second demon called these people "My dear friends." He said to them, "My dear friends, a delicious meal is waiting for you. The first group of twenty should eat first." When the group ate the meal, they all became unconscious. The demon ordered the second group to eat, and they also fell unconscious. The orphan boy was with the third group. When it was their turn to eat, they also fell unconscious. But the boy hid the demon's food in his

pocket and ate the beans, according to his sister's instructions. All the people from the Wayestan village were unconscious, except the boy.

When the demon noticed the boy, he asked, "My dear friend, haven't you fallen asleep yet?"

"I'll sleep soon. But unless my mother gives me water in a golden sieve, I can't sleep." The demon took a sieve and went to the river to get water for the boy. But, as much as he tried, the demon could not fill the sieve with water. He tried this for several hours.

The demon had a goat in his house which he loved very much. While the demon was gone, the boy grabbed the goat, cut off its head and poured its blood into a container – as his sister had instructed him. The boy put the goat's head into a corner and burned its kidneys. He sprinkled a few drops of blood on each person who was unconscious because of the demon's food. Everyone woke up. They said to each other, "We fell into a deep sleep."

The orphan boy told them that their host was really a demon and wanted to eat them, "Hurry, we have to save our lives," he said. When the people realized how evil the demon was and that their lives were in danger, they ran away.

Meanwhile the demon finally succeeded in getting a little water into the sieve. When he arrived back it was late. He wanted to light a fire. He went to the fireplace but immediately the goat's kidneys, which the boy had thrown into the fireplace, jumped into the demon's eyes and blinded him. The demon called for his goat. The beheaded goat replied, "Here I am." The demon looked around but saw only the goat's head. The demon realized what had happened and ran after the people even though he was blind.

The people of Wayestan ran to their village to escape from this demon. But the demon ran after them and although he was blind caught up with them. The boy threw his comb, which his sister had given him, in front of the demon. The comb turned into a large jungle which made it difficult for the demon to go further. The people ran on.

However, despite the jungle and his blindness, the demon caught up with the people again. This time the boy threw the needle, another one of the items which his sister had given him, in front of the demon. The needle grew into a thorny bush. Because the demon was blind he ran into the bush and pricked his feet. When he tried to take out the thorns, he lost some time and the people ran further. They finally reached a river. They noticed a huge tree on the edge of the river. They cut it down and used it as a bridge across the river. After they crossed, they pushed the tree into the river so the demon could not use it.

When the demon arrived at the river, the people shouted on the other side, “O *Dee*! Where are you? Come and save us from this demon that threatens the people of Wayestan.”

The people started to return to their village. Along the way, a golden bird landed on the orphan boy’s shoulder. The people were amazed to see such a beautiful singing bird. Suddenly, a small voice in their hearts confirmed to them that the bird was *Dee*. They told the *Dee* what was going on.

*Dee* replied, “You have already been saved from the second demon. Now there is no threat from him. You will also be saved from the threats of *Yosh*, the first demon here in Wayestan as well.”

The people rejoiced when they heard this and marched to their village along with *Dee*. After traveling a long time, the bird suddenly changed into a strong human. The *Dee* said, “I will fight *Yosh* and defeat him. I will need some delicious food

called *samari* to gather strength for the battle. If *Yosh* asks you for help, heat up some stones and throw them in his mouth. He is your dire enemy.”

The people of Wayestan and *Dee* went to where *Yosh* lived. *Dee* looked like a human and was powerful like a champion wrestler. He marched in front of the people. He rushed at *Yosh* like a heroic warrior. He exchanged few words with the demon and then the battle started between *Dee* and *Yosh*. First they



threw the stones at each other. Everyone supported *Dee*. As the two battled, *Yosh* said, “I’m getting weaker. I need some food to eat.”

The people of Wayestan followed *Dee*’s instructions. They heated up some stones from the river and rushed toward *Yosh* and shouted, “Open your mouth!” When the demon opened his mouth the people threw the hot stones into his mouth. *Yosh* swallowed the stones which burned his stomach. *Yosh* cried out, “I’m burning! I’m burning!”

*Dee* had lost much of his power. He called out to the people for food. They quickly gave him more food so his energy could be restored.

As for *Yosh*, his strength grew weaker and weaker till he finally fell to the ground. At that moment *Dee* defeated *Yosh*. While dying, *Yosh* asked the people of Wayestan to pour some drops of goat's blood on the ground. The then demon sank into the ground and disappeared forever.

With the support of the people *Dee* had destroyed the wicked *Yosh*. The place where *Yosh* was killed was named "Diita" which means the place of *Dee*. Until 1867 (1255 AH), the people of Wayestan sacrificed goats or bulls in *Dee*'s name as a memorial and in gratitude for *Dee*'s help to their people. It is said that *Dee* lived in "Diita" and that the village of "Diigal" is named after him.

## Vocabulary

- |                |                    |
|----------------|--------------------|
| 1. Demon       | ديو                |
| 2. Human waste | مواد فضله انسانی   |
| 3. Prick       | خلیدن              |
| 4. Retreat     | عقب نشینی، عقب زدن |
| 5. Sieve       | غربال              |
| 6. Smother     | خاموش کردن         |
| 7. Whiff       | دروغ گفتن          |
| 8. Wicked      | شرارت پیشه         |

## Questions

1. Why did the people of Wayestan sacrifice a human being every year?

2. How did the orphan boy help the village?
3. Why was *Yosh* a wicked demon?
4. How did the people of the village overcome their fear of *Yosh* and the other wicked demon?
5. What did *Dee* help the people?

**End**